



۸۰۸)

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		 جمهوری اسلامی ایران
کتاب	درج چهارم	
مؤلف	سید علی حسینی	شماره ثبت کتاب
موضوع		۱۲۸/۵۲
شماره اختصاصی (از کتب اهدائی: غلامحسین سرود)		

چاپی	اهدائی
۸۰۸	سرود

کرده ابروی ماه (راقه سنکلاخ خوزیران که بزه دلش
اندر تنور تن بریان (راقه سنکلاخ باناموس که این
حدیث نصار از تند در ناقوس (راقه سنکلاخ اینش فغان
که آف مشرق در ناف مغرب است نهان (راقه سنکلاخ پاك
ضمیر که نه مرهون شاه شده امیر (راقه سنکلاخ شصت
ساله که شصت عمرش با آه رفت و باناله (راقه سنکلاخ عالی
طبع که شاهد اند برین اسخای کشور وسیع (راقه
سنکلاخ خراسا که خراسانش مطلع و مأوا (راقه
سنکلاخ بایشه که آبیشه روانست بهر رگ و ریشه
(راقه سنکلاخ فارس فرس که در فصاحت او را نظیر نیست
بیرس (راقه سنکلاخ افتاده که او چو سایه فتاده پیای آزاده
(راقه سنکلاخ تیز قلم قلم بجا هل نک نام نه برنده قضم (راقه
سنکلاخ بس ویران که اوست ویران ز ایران خراب باد ایران
(راقه سنکلاخ دل جوین شکفته شد ز جن کل بسی
بیاغ زمن (راقه سنکلاخ تن رنجور که از شکستگی
تن نهان بسایه مور (راقه سنکلاخ داناییر که پیر کیست
هشومند و فیض بخش و صاف ضمیر (راقه سنکلاخ
کهنه جسد کهن و راست جسد زان تک بود ز جسد (راقه
سنکلاخ مطلب فهم که او بفهمد هر جت گاید اندرو هم
(راقه سنکلاخ والا بیا که تخت معرفش بین بروی قبه ماه
(راقه سنکلاخ لا غرتن که از ضعیفی بادش برد بهر مسکن
(راقه سنکلاخ صدر مقام که او چو بد راست بر صدر هست
ماه مقام (راقه سنکلاخ تن فانوس که دل مرا ورا شمع

(آف) (ناف)
آفتاب وسط

(خر) (خراسان)
آفتاب مشرق

(هل) (نک) (قضم)
بکذار مخفف اینک شمیر

(هشومند) (تک)
صاحب عقل خالی

است و لب بر از افسوس (راقه سنکلاخ نیک اختر که صیت
خطش از خاک رفته تا اختر (راقه سنکلاخ منجم
مشک اگر چه کشته ز ظلم زمن چو نافه خشک (راقه
سنکلاخ موی شکاف که او بمقدد تحقیق کرده است
صد شاف (راقه سنکلاخ من من کو منش بروم برفت وقت
بن بن است هر سو (راقه سنکلاخ علامه که او سپهر کمال
است و ماهش عمامه (راقه سنکلاخ سنجیده که چینه
چیده و چیزی ز کس نطلبیده (راقه سنکلاخ خوش
انشا که دیده منش کو را سخن بود خرشا (راقه سنکلاخ
نفس پرست بر است ساغر عمرش ز قید نفس نرست (راقه
سنکلاخ امت سین که امتیست که صفتش برفته تا بر سین
(راقه سنکلاخ بس دل تنک که از صفیر نفیرش بتنک روم
و فرنگ (راقه سنکلاخ زرین کلک که جواهر کشده همیشه
بسک (راقه سنکلاخ بی جامه که جامه نیست و راجز سیاهی
خامه (راقه سنکلاخ بخته سخن بد رفته صوت سخنهای بخته
اش بختن (راقه سنکلاخ دل چون کاف که از شکاف
دش خون دویده تا سرناف (راقه سنکلاخ با اشکوه که
از شکوهش ماتد کاه کردد کوه (راقه سنکلاخ بس
مفلس که ز افلاس سکه زد بر مس (راقه سنکلاخ
بی انباز که فاضلان همه بازند و او بود شهباز (راقه سنکلاخ
قامت خم قدش کمان شد البته خود کمانست چم (راقه
سنکلاخ حکمت باف که صات حکمتش از قاف رفته تا حد
قاف (راقه سنکلاخ بی فرزند که زمین غم است

(اختر) طالع (منجم)
معدن (خرشا) آفتاب
(سین) حضرت رسول
(بر) نزد (سین) چین
(اشکوه) عظمت (چم)
خم (صات) آواز نیک

باز

مر اورا همیشه دل در بند (راقه سنکلاخ بی آرام که گاه
رام بروم است و گاه رام برام (راقه سنکلاخ دم
بردم که دم بدم بدمش دم دما شود از غم (راقه سنکلاخ
بالا دست که دست اوست زبردست دست هر چه که هست
(راقه سنکلاخ برافسوس که رفته صوت فسوس
بطوس اندر طوس (راقه سنکلاخ خوش مشرب که
مشرب است و راجون روان شهد از لب (راقه سنکلاخ
بس بد بخت که باد بر سر بخت بدش هزاران نلت (راقه
سنکلاخ بس مشهور که صوت شهرنش از خاک رفته تا بر هور
(راقه سنکلاخ بی سامان که اوست سوخته در سام صدمه
دوران (راقه سنکلاخ زیبا نام که نام او بود آذین نام چله
گرام (راقه سنکلاخ سرکش نفس که سرکش آمد نفسش
از آتش دارد جس (راقه سنکلاخ عیلم علم که عیلمست که
موجش تمام باشد حلم (راقه سنکلاخ دل پردرد که آه
از دل پردرد او بر آید سرد (راقه سنکلاخ مه زیبا که
دیده مه را دل چال و روی و سرش سیا (راقه سنکلاخ
سر بر شور که شور سرش دواند بکشم و کشور (راقه سنکلاخ
بس معروف که از نهایت شهرت بین و راست عوف (راقه
سنکلاخ اندر درج تنش بیاب و خراب است و دل در آن چون کنج
(راقه سنکلاخ دشمن برخ که برخ افکندش که برخ
و که در برخ (راقه سنکلاخ با هیبت که باز کرد از هیبتش
بصورت بت (راقه سنکلاخ یک تنه مرد که او بخیر سماحت
بود منور کرد (راقه سنکلاخ در زندان که زندارش محبوس

(بند) کره (رام) دروان
(رام) جایی باشد از هند
(دما) نهر (طوس) ماه
(نلت) کرز (هور)
آفتاب (سامان) رونق
امور (سام) آتش
(آذین) زینت (عیلم) بجر
(مه) قلم (سیا) سیاه
(کشم) شهر (کشمور)
موضعی (بیاب) خراب
(برخ) شهر (کرخ)
شهر (بت) بط (کرد)
آفتاب (زند) جان

مهر و بران دان (راقه سنکلاخ در هر جا که او چو برخ
است کس دید برخ بر یک جا (راقه سنکلاخ با در کل که
از شمایط اعداست خوار و خنج و نجل (راقه سنکلاخ
با ترتیب که متن و حاشیه کار اوست با تذهیب (راقه سنکلاخ
نکن کرم که او بطبع کریم است و زانش نیست درم (راقه
سنکلاخ مشکین نال که اوست نافه فشان در دماغ صد چیمال
(راقه سنکلاخ شب بیدار که شب بیار باله جو مرغ حق
کفتار (راقه سنکلاخ بی افند که او افندی کشت است کی
کند تر فند (راقه سنکلاخ عالی قدر که قدر عایش افزون
ز قدر شیده و بدر (راقه سنکلاخ کوشه نشین که
کوشه اش چو سپهر است و او دران چون نشین (راقه سنکلاخ
برزگاه گاه اوست فرو تر ز بر کهای یکاه (راقه سنکلاخ
با تمکین که او چو کوه است پس کوه خود بود سنکین (راقه
سنکلاخ لب خاموش زبس خوش نشسته سخن شدش
فرموش (راقه سنکلاخ بی پروا که نه در بند شاست نه
پاشا (راقه سنکلاخ زاهد وضع که او نه کرد دزین
وضع تا بحالت نزع (راقه سنکلاخ در دوران که که
در استقبول است و گاه در همدان (راقه سنکلاخ خانه
خراب که با وجود و راخته چون وجود سراب (راقه
سنکلاخ عالم کبر که که ستخر او راست مهر و که کشمیر
(راقه سنکلاخ صوفی فن که صوفیت موحده ماش مانده
نه من (راقه سنکلاخ فارغ بال که فارغ است ز جیم جمال
و کاف کمال (راقه سنکلاخ کوه ربان که کوه ربان کوه رش

(خنج) ضایع (نال) قلم
(چیمال) باد شاه هند
(آفتند) چنک (ترفند) فعل
(لغو) شیده (آفتاب) نشین
(قطب) فرموش (فراموش)

از گفته‌های هر نایک (راقه سنکلاخ بس سبار که او چو بر خ
 است بنکر که بر خ شد دوار (راقه سنکلاخ بی لند لند که
 لند لند ز خشم است و خشم نکند کند (راقه سنکلاخ
 رای درست که سخت رایست زانست کان دشمن ست
 (راقه سنکلاخ مبدع طرز که مبدع است که طرزش طراز
 مرکز مرز (راقه سنکلاخ هیچ نخواه به نزد همت عالیش که
 بود چون کاه (راقه سنکلاخ ویژه وجود که ویژه است
 وجودش از آتش بین بسجود (راقه سنکلاخ شوریده که
 التفات ز شاه و وزیر بریده (راقه سنکلاخ شمع چرب که
 نظم و نثرش از شرق و غرب (راقه سنکلاخ محکم
 دین از آنکه باشد دینش ز عقل و شرع عین (راقه سنکلاخ
 تردامن که با وجودی بد رانگشته پیرامن (راقه سنکلاخ
 نالوده که ماذحیست مآدب کویت با کوده (راقه
 سنکلاخ رنج ز مصر که اوست نغز ترین مغز و مصر او را قشر
 (راقه سنکلاخ بی منزل که منزلش نه عذر و اجرائت لاد دل
 (راقه سنکلاخ فرزانه که او چو کنج نهان است بکنج کاشانه
 (راقه سنکلاخ شیخ شعار شعار اوست با این شیخهای کار
 (راقه سنکلاخ عین عیان که عین اوست چو عینی که آب جاری
 از آن (راقه سنکلاخ دل ساده که نه میلش به بیک و نه باده
 (راقه سنکلاخ بس مغرور که از غرورش نابوده بکر زمان
 مسرور (راقه سنکلاخ دور از یار که دور بودنش از یار
 کرده او را خوار (راقه سنکلاخ افریدون که عقلش کلاه
 و نفسش ده آله ریخته خون (راقه سنکلاخ پایه بلند

(لند) سخن آهسته که
 از روی خشم گفته شود
 (کند) حکیم (مرز)
 ارض (طرز) آرایش
 (ویژه) پاک (شبدع)
 زبان (کو) بزرگ (ناب)
 خالص (نغز) خوب
 (عذرا) آشکار (فرزانه)
 حکیم (عین) چشمه
 (ده آله) ضحاک

که پیش پایه او آسمان بسان سپند (راقه
 سنکلاخ بی مأوا که بر خ افکندش که بچین و که
 بختلا (راقه سنکلاخ شهره دهر که شهرش
 سبب رنج شده بینش بهر (راقه سنکلاخ دست سخن
 که سخن پنجه اوست شست سخن (راقه سنکلاخ دل خرم
 که جوان است و تن و رابردم (راقه سنکلاخ دررید که
 آب ریذنیک است هوای ریذید (راقه سنکلاخ بهمن سان که
 او به پشت به بست دست مکر زال زمان (راقه سنکلاخ ریمده
 ز آشنای و زیانده زیر خوازه خرید (راقه سنکلاخ بر جوهر
 که اوست سیف خراسانی اندران بنکر (راقه سنکلاخ بر غصه
 ز بسکه غصه بر آماه بین و راجه (راقه سنکلاخ آب صفت
 بهر چن که چندان چن شود چنت (راقه سنکلاخ شستن
 داد که داد اوست بشست زان زشت اندر داد (راقه
 سنکلاخ چون منصور که هر دمان بدل و چانش حق
 دمد صورت (راقه سنکلاخ ساکن تنک ز شهر تنک به تنک
 تنک رخس را کس تنک (راقه سنکلاخ دل داده بدلیری که
 چنومام دهر نازاده (راقه سنکلاخ خوش اخشیج ولیک
 چاره چه قسمت نیامدش جز سنج (راقه سنکلاخ دیدد بر آب
 کز آب دیده او شد جهان همه دریاب (راقه سنکلاخ بر
 دشمن که اوست رخس درخشان و دشمنانش برن (راقه
 سنکلاخ دال مثال که سرفکنده و قامت خیمه ساکت
 و لال (راقه سنکلاخ ساقی سن که مست کرد جهان رایک
 کرشمه سخن (راقه سنکلاخ مصر مقرر که او مصر چو

نار
 ۱۲۱

نار
 ۱۲۱

(نار) نصیب (پنجه) حوت
 و ماهی (شست) دام ماهی است
 (دم) خون را خوانند (رید)
 نام صحرائست که جنگ بازده رخ
 در آنجا واقع شده (سان) مانند
 (یتانه) بیگانه (خوازه)
 چوب بندی (اماه) آماس و ورم
 (جته) شخص و قالب (چند)
 یعنی خرامد (داد) سال و سن
 (شست) شست که عدد معروف
 است (شست) بیشتر و بیش فساد
 (داد) فریاد و فغان (دمان)
 زمان (تنک) آزرد (تنک)
 نوازین است (رخس) مطلق
 اسب (تنک) سخت و محکم (چنو)
 محقق چون اوست (مام) مادر
 (اخشیج) هریک از عناصر اربعه
 را گویند (سیج) رنج و مشقت
 (دریاب) اسم بجر است (رخس)
 آفتاب (درخشان) روشنی
 دهند (برن) ستاره پروین
 (مثال) یعنی صفت باشد (سن)
 مانند (کرشمه) اشاره بچشم و ابرو

فرعون در میان صقر (راسته سنکلاخ فانی عشق که عشق اول موج است و اوست ثانی عشق) (راسته سنکلاخ با آهنگ که گاه هنکش بارهنگ و که بد ز هفت کنگ) (راسته سنکلاخ بی سبزی زیوستان جهان قسمش نه جز کسی) (راسته سنکلاخ رخش سوار سوار کشته بر رخسار سخن تمیز وار) (راسته سنکلاخ رمال بدین شوال خورد نان وقف برین اقبال) (راسته سنکلاخ بر سر تاج رخش چو مایح و به بین تاج فقر بر سر مایح) (راسته سنکلاخ بر از جور که جور هاش ز جدی است و حوت و عقرب و قور) (راسته سنکلاخ در غانه که رفته گاه بغانه که بی بغر غانه) (راسته سنکلاخ نورانی که بشمس است نسبت ایرانی) (راسته سنکلاخ در بر کور تراب تیره چو مام است و او کرامی پور) (راسته سنکلاخ زیاده قدش چو سرو و چک بین فراز و روش خد) (راسته سنکلاخ بی منصب که زینهار ز منصب به بند ازین کباب) (راسته سنکلاخ هر قم رام که رام دیدی هرگز نوافعی زرقام) (راسته سنکلاخ مسکین حال فقیر و بی کس و دور از دیار و پر غم بال) (راسته سنکلاخ عاقل و عاشق که او بدین دو عبارت سزید باشد و لایق) (راسته سنکلاخ کی کردار که کرد کار بکردار او به بخشید کار) (راسته سنکلاخ دل بر ریش درین دشمنی او را پیشک هادر ویش) (راسته سنکلاخ دایره وار دلش چه هرگز و تن دایره قضا پر کار) (راسته سنکلاخ شسته به پشت که پشت شهر لانت است و مردمش همه پشت) (راسته سنکلاخ با فرزنان که لقمه است بخلق و حکمتش لقمه ان) (راسته سنکلاخ آه و دل ز سهم سنگ صفتان منزلش بهر

(هنگ) توجه و اراده (ارهنک) قصبه ایست از بدخشان که با عتقاد مردم افشار امام حسین در آن خاک مدفونست (دژ هفت کنگ) بیت المقدس (سبزی) خرمی (کنی) مختلف کاسنی (تمتن) القاب رستم داستان (شوال) بیشه و صنعت (وار) مانند (مایح) ماه (فقر) در اینجا مراد فقر غری باشد (غانه) شهر است در حد و دین (فرغانه) ولایت است از ترکستان (مام) مادر (کرامی) عزیز و مکرّم (پور) ولد و پسر (پر) آغوش و کنار (چک) ورد و کل (فراز) بالا و قامت (خد) رخسار (زینهار) خدرو اجتناب (کب) سخن (هر قم) قلم (افعی) زرقام) قلم واسطی زر مخفف زرد (قام) رنگ و لون (بال) قلب و دل (سزید) سزاوار و در خور (کی) پاکیزه و ابله (کردار) عمل و کار (دشمنی) روزگار ناپایدار (هادر ویش) بیابا نیست از ترکستان (پشنگ) جفا و جور (انت) بیاب و خراب (پشت) حیز و کون داده (فرزان) حکمت و دانش

(باغل) جای خوابیدن حیوانات در صحرا (ققنوس) مرغیست معروف (هزینه) همیشه (سام) آتش (سوس) طبیعت (فوس) حسرت و دریغ (دال) عقاب را خوانند که مرغیست معروف (منو) بهشت و جنت (آونک) ربسمانی باشد که از آن اسباب بیاورند (تنک) یعنی سخت (حیل) جمع حیل (هیش) یعنی هیچ است (کیفر) رنج و محنت (نواد) لسان و زبان (فرا تین) سخن آسمانی (یاب) خراب (دوخ) تیره وایی (هوخ) بیت المقدس (بخش) بن (کروخ) قریه ایست از هرات (سان) قصبه ایست از کابل (شایسته) در خور و لایق (بیایسته) انکشتان دست (شه) کزیده و ممتاز (مغازی) مناقب غزا را خوانند (پیوند) خویش و تبار (بندند) فرزندان (مانند) (منک) وقار (سجاهر) نظیر

باغل (راسته سنکلاخ چون ققنوس هزینه سوزد خود را بسام سوس و فوس) (راسته سنکلاخ دوللو که دال دوات او راست طعمه طیر منو) (راسته سنکلاخ روم آونک قضا بروم بچیل حیل به بستن تنک) (راسته سنکلاخ نیکوریش که به زرش نگو و مرد راجه زینت هیش) (راسته سنکلاخ باسل و خر بیل جوال خدا یار هانش زین کیفر) (راسته سنکلاخ لایق تحسین از آنکه کرده خدایش عطا نواد فراتین) (راسته سنکلاخ ملک خراب وجود اوست چو ملکی کز آب دیده بیاب) (راسته سنکلاخ چون رستم که بر کدشت زهقق خوان نفس ورسته زغم) (راسته سنکلاخ رفته چو دوخ که که قناده بهوخ است و گاه بخش کروخ) (راسته سنکلاخ شیرین کام که کشته شیرین کامش ز شربت ارقام) (راسته سنکلاخ ساکن سان زسان چه سان بجهد نا که باشدش آسان) (راسته سنکلاخ پشت قوی قویست پشتش بر شرع حضرت نبوی) (راسته سنکلاخ شایسته بهر چه گفته و بنیسته او به بیلسته) (راسته سنکلاخ مایل ماست که ماست میخورد از بهر آنکه کوید راست) (راسته سنکلاخ شه غازی که غازی است و بخوانده گاه ای مغازی) (راسته سنکلاخ بی پیوند که نه پیوندش هست و نه بندند) (راسته سنکلاخ در یارنک که گاه نعره کشد گاه ساکت است از سنک) (راسته سنکلاخ زاییده بهر دمی دوشکم از خیال شود دیده) (راسته سنکلاخ طالب کرمی که می باشد طالب بعلم جز که نطاسی) (راسته سنکلاخ داده بیاد بیاد فقر و فناداده هر چه داشت بیاد) (راسته سنکلاخ شمس سجاهر که بی باخترش بین سفر که پیش بخاور

(باختن) مشرق (خاور) مغرب (شو)
 شوهر است (کری) علم و دانش
 (نطاسی) عالم و دانا (آفتاب)
 (فر) نور و ضیا (کاف) شکاف (بلم)
 بلد است در روم (جشاک) کفش
 و پای افزار (چان) خرامان و بنار
 واه رفتن را گویند (فرجود) مجزه
 و اعجاز (ناموس) خانه و منزل
 (اندام) بدن انسان (کلبوس)
 کرافی باشد که در خواب بر روی
 مردم افتد (دولاب) معامله و سودا
 (شکرف) عزیز و مکرم (کولاب)
 شهر ختلان (مشرق) کوهیست
 در مغرب (شیر) کوهیست بغایت
 بزرگ (کریغ) کریز و فرار (غاوه)
 نام جلی باشد (سن) در مدینه
 نام کوهی باشد (نور) در مکه اسم
 کوهیست (فرناس) غفلت
 و نادانی (هرماس) شیطان (پس)
 مخفف پسر (نس) عقل و شعور
 (ساسان) کد را گویند (سین)
 قریه است در اسپهان (سان)
 قصبه است از توابع (جوب)
 دهیست از بغداد (خوبت) بلده
 است از دیار بکر

بجیل نه و شوشه است بطبعش نه و سوسه در دل (راقه سنکلاخ
 سنک تراش که می تراشد سنک و غی دهند کراش (راقه سنکلاخ
 در شرکوران کدام شر بود آن شهنشوار کور در آن (راقه
 سنکلاخ از برده نوافو از دز انسان که مرده کرد زنده (راقه
 سنکلاخ بیغوغا شنیده که کند کوکا بکس کوکا (راقه
 سنکلاخ کاربانه شکسته بال و پریشان خیال و بیخت سیاه
 (راقه سنکلاخ در پیمان که ساکن است به پیمان جواب
 در پیمان (راقه سنکلاخ دانشمند که مردمان خراسان
 بدانش نازند (راقه سنکلاخ خیره جوان که ماز و مور
 بود هر دو نزد او یکسان (راقه سنکلاخ دل عادل که تنش
 کشور و نو شیر و ان اودان دل (راقه سنکلاخ بیز و کاک که
 زن چه کاک چه چون جلد را خورد آچاک (راقه سنکلاخ ارض
 نظیر که سرش بین به پای هر غیر و کبیر (راقه سنکلاخ
 نیک انیس که او هر نه هر اسد زهر خیس و فیس (راقه
 سنکلاخ جنگ آور که جنگ اوست بفرزند خاور از ره فر
 (راقه سنکلاخ در کرمان کریمتانش بکرمان میخورند
 کرمان (راقه سنکلاخ با آموغ که آرنه پیش زنا و یکسلاند
 موغ (راقه سنکلاخ ماده و نر که ماده از ره نفس است و نر
 زروی هم (راقه سنکلاخ سخن کو که سخن چون
 عروس و اوست بر آن شو (راقه سنکلاخ یکس و بار که او
 چون ناصر خسرو نوشته اند رغار (راقه سنکلاخ نیک مذاق که از
 مذاق نکو هارب است زهر مذاق (راقه سنکلاخ ناب
 سخن که سخن چون کل او کلاب سخن (راقه سنکلاخ باریده
 (جل) مخفف چهل باشد (وشوشه)
 یعنی خفت که مقابل و قار است
 (شر) مخفف از شار که یعنی شهر
 باشد (نوا) نغمه و آهنگ (کوکا)
 آفتاب (کوکا) یعنی غوغا باشد
 (بال) دل (پیمان) قریه است
 از شام (پیمان) نام ماه دوم
 از سه ماه بهار (ماز) عشرت
 و نشاط (مور) غصه و غم (خیره)
 حیران و سرگشته (کاک) طفل
 (آچاک) خالک (هزینه) همیشه
 (فیس) ضعیف العقل (فرزند)
 خاور آفتاب است (فر) نور و ضیا
 (کریمان) دو چشم است (کرمان)
 اول شهر معروف کرمان ثانی
 جمع کرم باشد (آموغ) هیبت و وقار
 (موغ) آتش پرست (شو) مخفف
 شوی است که شوهر باشد (مذاق)
 دوست غیر صادق

ز دیده خون و بتن تخم ریخ پاشیده (راقه سنکلاخ در کربال
شکسته بال بکربال و بالش بر لبالب (راقه سنکلاخ چون حاتم
که بخشد او بکدایش از آن چه خواست درم (راقه سنکلاخ
چک ز سنخ سخن بلای دل و ریخ جان و آفت تن (راقه
سنکلاخ حرم ملو که حرمش بمحایب و سیمه شان ابرو (راقه
سنکلاخ اندر کوش خرنده است چنان چون هزار پادر
کوش (راقه سنکلاخ طالب زیدک از آنکه زیدک زیر کبد
لذی چون نزل (راقه سنکلاخ بامندیل نهان بهر نه
مندیلش بین دو صد من دیل (راقه سنکلاخ از همه کس کم
کم از پیود و نصارا کم از جوس بود هم (راقه سنکلاخ منکر
رقص که رقص شغل شغل دان و این فیار از نقص (راقه
سنکلاخ سخن خر که فروشد خرد سخن زین و (راقه سنکلاخ
شمع آشا که شب چون جمع بسوزد بجمره تنها (راقه سنکلاخ
در املاق و شاقبکیت در املاقش طاق و سیمین ساق (راقه
سنکلاخ بال کج کول که می زفت بکش کول او ز کس یک
پول (راقه سنکلاخ بیدادر نه خاغر نه پدماد و اخدر و افدر
(راقه سنکلاخ بابرهان زکک و تفر و ابرس و شوزشان برسان
(راقه سنکلاخ روی رنگ برنگ جو روی آری خوش است
روی رنگ (راقه سنکلاخ چون آینه که دلش سخت و پر زنگش
بودن (راقه سنکلاخ در یاسان که بین درونش براز کوه و
برون عریان (راقه سنکلاخ دل پردود که زدودش دو چشم
بین چود و رود (راقه سنکلاخ مشک فروش که نافه اش
براز مشک فضل باشد و هوش (راقه سنکلاخ پای کشیده
و شعور

ز هشت و نیست که از هشت و نیست خوازه بریده (راقه سنکلاخ
آس عصی عصای او بود از آس چون شت موسی (راقه
سنکلاخ همت بست خطا بکفتی و بر کرد و زود کور کست
(راقه سنکلاخ برز بلا بلا مکوی که باشد بلا عطای خدا (راقه
سنکلاخ دل چون آف دلش چو آف و زبانش بنغمه بین چون
واف (راقه سنکلاخ چون زینق که او قرار نکیرد بیهق و بشیق
(راقه سنکلاخ باطن نیک که نیک باطن و بد ظاهراست به بین
باریک (راقه سنکلاخ بر رخم که بر رخم است و قضا هم
نهادش در بلغم (راقه سنکلاخ مانده ازو بر روز کار ازهای
خس ز خط نکو (راقه سنکلاخ فکر بریش سبب ازین نه
سکونش بکفن است و نه کفن (راقه سنکلاخ قاف و قار جو
کوه قاف و قارش کشیده کرد مزار (راقه سنکلاخ ساکن
فنج بفتح بین که همه فنجهاش بود از منج (راقه سنکلاخ در
هفتاد که اوزبای نشست چون بدام هفتاد افتاد (راقه
سنکلاخ کافوزی که او هر زنه بتک از من و روموزی (راقه
سنکلاخ زاده عشق که عشق اصل اساس است
و او نهاده عشق (راقه سنکلاخ بلبل پام به جبهه چکسه
ولیکن از و این نام (راقه سنکلاخ چون یونس بیطن ماهی
غم ذکر حق و رامونس (راقه سنکلاخ خامه زنجت که میباید
کنند و شکر که دیدش اخت (راقه سنکلاخ چون ذوالنون
که اوز مصر همیشه بود دلش بر خون (راقه سنکلاخ بی خیمه
نه خیمه بین بسرش بی بدل درش دیمه (راقه سنکلاخ تنک
بشر اگر چه جمع ذکر خوانده اندش تنک بشر (راقه سنکلاخ
(خوازه) خواهر (آس) درخت
مورد را هم است (شت) بعضی
حضرت (برکست) ترجمه معاذ الله
و نعوذ بالله باشد (آف) مخفف
آفتاب است (واف) بلبل معروف
(بیهق) اسم شهری باشد (بشیق) نام
قریه ایست از قرای مرو (برخم)
در هم و بریشان (بلغم) فلاخن
معروف (خس) خوب و نیک
(بریش) مخفف بریشان (مدار)
مرکز ارض (فنج) نام شهر است
از ولایت زنجان (فنج) حدیث
و کلام (منج) درخت برالنج
(کافوزی) زاهد و عابد (هزینه)
مدام و متصل (بلبل) فلفل معروف
(پام) مانند (چکسه) کوچک
و خرد (زنجت) بشکر را گویند
(کنند) قند را نامند (اخت) نظیر
و قرین (دیمه) ضیا و روشنائی
(تنک) عذیم المثل

فرقرخم که قرقرش خم و خشکش دم و پیش برنم (راقه سنکلاخ
ترکمنش که برز صدق و صفادان همیشہ اوراکش (راقه
سنکلاخ مایل ماهی که شصت و پنجه ماهی خورد بهر ماهی
(راقه سنکلاخ در پروان نشسته خسته و از دم بسته اش
هزوان (راقه سنکلاخ سحر سخن برین سخن نه کسی
را سخن زاهل سخن (راقه سنکلاخ همواره چنان بر آب و بشن
چون خان و دل باره (راقه سنکلاخ سحر بنان که سحر اوست
مبین بین تو در کفش نعبان (راقه سنکلاخ بس زرمان که
عنقریب مرا و اراد زمان زمان (راقه سنکلاخ فرزانه که
اوست مرد دو همه کارهاش مردانه (راقه سنکلاخ بی اخ و اخ
نه مادر و پد راستش نه بوخت باشد و دخت (راقه سنکلاخ کال
سخن که سخن سکر اوست نال سخن (راقه سنکلاخ ساکن
آس زناس آس برنج است و مایل برناس (راقه سنکلاخ شیر
سوار سوار کشته بشیر است و اویت شیر شکار (راقه
سنکلاخ بر زمکا گفت که نیست قسمش از خوان روزگار
جزا گفت (راقه سنکلاخ باد دمیده بکائنات ازان
کون کائنات دریده (راقه سنکلاخ راست نکر که کز نکر
نبود جز عمر دو بخدر (راقه سنکلاخ رام آما و لیک رام مقید
بویس و او بخدا (راقه سنکلاخ پایی کفش نه کفش بین
تو یابیش نه دردش سر بفش (راقه سنکلاخ کی قتراک که
دست بسته قتراک او بلاق و عیالک (راقه سنکلاخ در تبریز که
ساغر دلش از غم دران بود لیریز (راقه سنکلاخ عالیشان
بشان عالی او شاهد است نال نوان (راقه سنکلاخ ریخته

دل (شاهد جان) مقصود جان
(یواس) رنج و محنت (پاینده) جاوید
ودائم (جاف) زن روسی (لوند) پسر
بدکار (ناف) میان و وسط (آسا) نظیر
و مانند (فیل) بلدیست از خوزستان
(کلبه) گوشه و کنج (حلبه)
اسم درختیست معروف (بالا)
قامت و قد (شک) درخت سرو
(لالا) غلام و بنده (فرزان) علم
و دانش (فریز) گوشت خشک
(یکاجوران) دانا یان (وار) مانند
و نظیر (بار) آنچه بر پشت توان
برداشت (شم) دوری و نفرت
(شیوه) خود نمایی (نقیج) کاغذ
(هریوه) منسوب به راه (سپرنک)
شهر اسفرنک (سپرنک) شطرنج
معروف (بشن) قد و قامت (بینو)
کشت (خوار) ذلیل (خوار) نام
ولایتیست در حوالی ری (ماص)
ماه و قر (مثال) صفت (همال) نظیر
(بسل) یعنی حلال باشد که مقابل
حرام است (بر) شعاع و ضیا (فر)
روشنایی (خاور) مغرب (هو) نام
قریبه ایست (کشور) اقامت و کشور

(خور) خورشید (ریواس) یعنی
نفاق و مکر است (هرماس)
اهریمن و شیطان (شمار) شبیه
و مانند (سار) بلند و رفیع
(مدخ) غشاش و بد زبان (خارا)
نوعی از جامه بافته ابریشمی
(دخم) یعنی سردایه (سترک)
یعنی عظیم الجثه (کشان)
ولایتیست از ترکستان (کاهکشان)
شهریست از بلاد چین (عین)
آفتاب (کروغ) کذب و دروغ
(آشا) مثل و مانند (عذرا)
یعنی آشکار (سوف) حکمت
و سوزنی حکیم را خوانند (ویر)
دهیست از مضافات اردبیل
(جیر) قریه ایست از قرای
یوانات (ترک) یعنی معشوق
(کرکست) محبوب و جفاکار
(شور) آشوب و غوغا (درنگ) عالم
آخرت است (لاهور) شهریست
از هندوستان (هور) آفتاب
(یکانه) ماهر در هر فن (هین)
ذات را خوانند

دو کشتی منورند زین خور (راقه سنکلاخ بیخط و خال که
خط و خال نه زینش بر کهن و رسال (راقه سنکلاخ بی ریواس
فرشته راجه ریواس ای کم از هرماس (راقه سنکلاخ جیم شمار
که سر قشاده زینش پیش اشکم آمده سار (راقه سنکلاخ سلمان
سان که او در امت سلطان و غیر فارسیان (راقه سنکلاخ
مورخ که مورخ بخوان بخوانش مدخ (راقه سنکلاخ تن آرا
به بخارا پیوشد و اخوا (راقه سنکلاخ دل بر زخم زر
خجهای دلش خون بجوشد اندردخم (راقه سنکلاخ باب بزرگ
بزرگ بودن بایش عیان ز این سترک (راقه سنکلاخ اشک افشان
که اشک اوست روان از کشان بکاهکشان (راقه سنکلاخ
بر همه فایق که او جو عین عیان است در میان خلایق (راقه
سنکلاخ سرگردان که این نصیبه باو سر نوشت از یزدان
(راقه سنکلاخ تنبل و کاهل بحق حق که کروغ است این سخن
بر عاقل (راقه سنکلاخ نوح دعا که از دعای وی اشرار غرق
بجربلا (راقه سنکلاخ شب آشا که آفتاب حوادث نه ظاهر
و عذرا (راقه سنکلاخ مخزن سوف جهان حکمت مخفی
نکر بخرقه صوف (راقه سنکلاخ ساکن ویر زویر
کشته دلش سیر و مایست به جیر (راقه سنکلاخ نازنده که
نازد ارد و نازش رسد به زنده (راقه سنکلاخ بی می و ترک نه
می خورد نه گرفتار بنجه مست کرک (راقه سنکلاخ هستی کاه
که داد خرمن هستی بیاد لطف آله (راقه سنکلاخ لب بر شور
که می رود بسری در رنگ ز طاعت عور (راقه سنکلاخ در لا هور
که صیت فنش ز لا هور رفته تا بر هور (راقه سنکلاخ یکانه

دو رکعت نماز (دان) اول وصف
ترکیبی باشد ثانی امر بدانستن است
(بو علی) ابو علی سینا (ترخان) ابو
نصر فارابی (هفت قطع) هفت طبقه
زمین (هفت برده) هفت طبقه آسمان
(روز) اصل و نسب (آل) عشیرت
و احفاد (بال) عیال و اولاد (دبوس)
قلعه ایست در ماوراءالنهر (کار)
صنعت و غیره (کوهر) فرزندی (کوهر)
اصل و نژاد (چش) مخفف چشم (آو)
آب معروف (خواو) خواب معروف
(نود) نودت معروف (شبن) هر چیز
شیرین (روین تن) لقب اسفندیار
(قی) مخفف تهی (شره) حرص و آز
(کبار) نام شهریست (امال)
بنیاد و اساس (شت) شصت عدد
معروف (فراز) بالا و نشیب
(نژاد) نسب و اصل (نژند) متغیر
الحال و متکدر البال (داد) نصیب
دیمره (جزز) کرز آهنین (مرز) مخرج
سفی (کرز) آلت رجولیت (جابر)
کسی را گویند که دائماً بار قشای خود
تخلیف نماید (بخیر) قفس (جالندر)
ولایتیست در سومات (کالجر)
قلعه ایست در هندوستان

که یکانه بعین و عین دو کانه (راقه سنکلاخ خال و کم از خال که
بخال اندر است و خال شده پاک (راقه سنکلاخ حکمت دان
جو بو علی و جو ترخان بحکمت او را دان (راقه سنکلاخ بی بهره
که بهره نداشت از هفت قطع و هفت برده (راقه سنکلاخ با پرور
که او بدائرة آل و بال چون مرکز (راقه سنکلاخ حبس دبوس
دبوس معدن کفر است و جایگاه مجوس (راقه سنکلاخ خاصه
سخن سخن بروست مسلم ز فاضلان زمین (راقه سنکلاخ
رفته ز کار که پیر کشته و پرست آفت هر کار (راقه سنکلاخ
کوهر اندان یکانه کوهر با کش بود ز بحر خراسان (راقه
سنکلاخ چش بر آو دو چش بر آو و دو چش نه او را خواو
(راقه سنکلاخ طالب بود سخن ز نود شاهی گونه بی مزه
امرود (راقه سنکلاخ روین تن که کشت رستم دوران
و رایچندین فن (راقه سنکلاخ فی زشره شره نداد بر خوردن
بره و کره (راقه سنکلاخ در کبار ز جور چرخ بکبار بین
کاش بر خار (راقه سنکلاخ با آسال وجود اوست قوی کرچه
شست باشدش سال (راقه سنکلاخ نرم و درشت که کاه خال
شود کاه بر فراز دشت (راقه سنکلاخ پاک نژاد پاک
نژد است و بینش قیمت و داد (راقه سنکلاخ فرخنده
جو غنچه بین دولش را شکفته از خنده (راقه سنکلاخ جزز
سخن که سخن مرز و اوست کرز سخن (راقه سنکلاخ بی حاصل
گذشت عرش در مدح جابر و جاهل (راقه سنکلاخ در بنجر
که بنجر او را جاندر است و کالجر (راقه سنکلاخ بی دست مزد
که دست مزد نخواهد کسی زهر دم زد (راقه سنکلاخ خوش

(درد) مانند و تفر (آذر) آتش
معروف (جش) از چشم مخفف
است (سان) مثل و مانند (بند)
زنجیر که برای کتکاران نهانند
(جراخ) مرشد و رهبر (نواد)
زبان و لسان (سبح) مرید بسیار
شناور (نواد) حوادث روزگار
(رو) سبب و جهت (رو) یعنی رخسار
معروف (نهاد) سرشت و خلقت
(راد) حکیم و خردمند (بدیل)
حکیم خاقانی (مجد) حکیم سنایی
(داماد) میر داماد (آل) یعنی
سراب (رفق) سهولت (فروغ)
ضیا و روشنائی (رخت) فرس
و آسب (دیودین) نگاہ از شیطان
لعین (کاخ) قصر و عمارت عالی
(بیا) مملو و پر (واخ) یقین مقابل کان
(ماج) بوسه و قبله (باور) توانایی
و تاب (بالادست) صدر مجلس
(نعنع) نعنای معروف (طوس) ماه
و نامند (بهاو) نام ولایت است
(بادبرین) باد صبا (لو) قصبه است
ازمازندان (تاب) حرارت و گرمی
(آتش) مشتعل آتش

صحت که همیش ز صفا چون زکلی و زدنکمت (راقه سنکلاخ
کوه درند که دل بر آرد و جش چشمه سان و یاد در بند (راقه
سنکلاخ در خرقة بین ز خرقة فروزان چراغ هر خرقة
(راقه سنکلاخ بسته سوال که از نوادی دوران نواد او شد
لال (راقه سنکلاخ سیاح که در چهار معارف زبان
بود سیاح (راقه سنکلاخ بی بی درد کرچین است از چه
رور و زرد (راقه سنکلاخ ساکن مهر بشهر مهر یعنی ظاهر
از بنانش صحر (راقه سنکلاخ نیک نهاد ولی چه سود نهادش
نهاد اند بر باد (راقه سنکلاخ روح سه راد یکی بدیل و دوم
مجد و سیم داما (راقه سنکلاخ بی زرو مال که مال و زرنه
بخواهد که این دو اند چو آل (راقه سنکلاخ با ام و اب همی
برق بر اند سخن ز روی ادب (راقه سنکلاخ عاشق دوغ که دوغ
جان وی است زان زبانش هست فروغ (راقه سنکلاخ عالم کرد
که بر رخت رخت سوار است آن مرد (راقه سنکلاخ کمره دل
که دیودین بر دوش راه و کم شدش منزل (راقه سنکلاخ تن چون
کاخ که غرفه است بکاخ اندرش بی از و اخ (راقه سنکلاخ
خاریده بدست حکمت هر چه را که ماچیده (راقه سنکلاخ
مانده به پست که نیست باورش تا بر دیالامت (راقه
سنکلاخ آشیده زبیک کف نغزع بروش باشدیده (راقه
سنکلاخ ابرو قوس که ابرو انش دو قوس اند کشیده برین
طوس (راقه سنکلاخ از بهلو روانه کشته چو باد برین بیجا
لو (راقه سنکلاخ نور افشان که کافرست و مسلمان نیز
او یکسان (راقه سنکلاخ چون و باور که دل بر آتش و وز تاب

تش ز بحر غمش عبور (راقه سنکلاخ شاهد جان که شاهد
است برین در میانه کل روان (راقه سنکلاخ دل نالان که
نالهاش ز نالان رود الی آلان (راقه سنکلاخ چهر سخن که
سخن چرخ و اوست مهر سخن (راقه سنکلاخ پاره عشق که
عشق آتش حق است و او شراره عشق (راقه سنکلاخ بی اهور
که نیست و االب اهور مکر صحابه بشر (راقه سنکلاخ در ترمه
که شهر ها همه چشم اند و ترمش اعد (راقه سنکلاخ خیبر کبر
گرفت نفس چو خیبر بتیغ عقل بصیر (راقه سنکلاخ دل سوراخ
که موش راخ بسوراخ دلش شد بسوراخ (راقه سنکلاخ آلوده
اگر چه بالالب از هر چه کرچه پالوده (راقه سنکلاخ تن بر ماس
که کشته خیل زبس کر ز خورده از کرداس (راقه سنکلاخ
حشمتلو که حشمتش بچند ادا دکان زی او (راقه سنکلاخ
چون مه نو که قد خمیده و لا غرتن و تهی از تو (راقه سنکلاخ
بر خنبور اگر گذشت نواز در آسمان تنبور (راقه سنکلاخ
بی مادر برقت مادر و زین پس که باشدش غمخور (راقه
سنکلاخ در سنج ز سنج و مایل بکنجه و طنجه (راقه
سنکلاخ نیشکر آشا که در قلش شکر برورد برای احباب (راقه
سنکلاخ داخل شعبان رجب زبیش برقش پس آیدش
رمضان (راقه سنکلاخ خشک زفر که خشک گردد او را
زفر زربخ سفر (راقه سنکلاخ باد بدست بدست باد و بدیل شاد
آمده زالت (راقه سنکلاخ خفاف که او جوار
درون خالی و برون بر لاف (راقه سنکلاخ نیک کهر که
او بکوه را کند و سی مصر حجر (راقه سنکلاخ سیامک که

(شاهد جان) نگاہ از مقصود جان
است (نالان) نام کوهیست میان
شیراز و کازران (آلان) نام
کوهیست (چهر) یعنی
چهره (پاره) جزو را نامند (اهور)
معشوق و محبوب (شر) شیطان
لعین است (ترمه) نام شهریست
از ترکستان (اعد) برمه (راخ)
غصه دم (بستاخ) بی ادب
(ماس) مخفف آماست است
(کرداس) ظالم و ستم کار (لو)
باسان ترکان رومیان منزله مند در
فارسی باشد که افاده معنی صاحب
کند (تهی) خالی (نو) ضیا
(خنبور) بل صراط (تنبور) ساز
معروف (سنجه) اسم ملکیت
و اولیائی (کنجه) شهریست از
آذربایکان (طنجه) شهریست دو
مغرب قریب بکوه قاف (آشا)
مانند (زفر) دهان (باد بدست)
تهی دست (باد) یعنی هیچ
(خفاف) یعنی کذاب (کهر)
ذات (آکند) بروملو کرد
(سیامک) بی علاقه

نه قیدش بسوب دان و نه انگ (راقه سنکلاخ قرآن خوان
که اوست قاری قرآن دمام ازل و جان) راقه سنکلاخ ساد
دوساد یکی رشید و دوم تیار میرعاد (راقه سنکلاخ ناخفته
در خفا ذکر با خفی گفته) راقه سنکلاخ کویا مریز که اب
هر از که خشک و گاه باشد تر (راقه سنکلاخ بس طرار
بدین طراز بوده است پنجه از اشرار) راقه سنکلاخ چون
افشین اگر چه افشانه دارد بکامه چوبین (راقه سنکلاخ
برزجباب حجاب هستی و هستی بر آفتابش نقاب) راقه
سنکلاخ بی چرخ زخ که او بلای عظیم است و بسته از هر
فخ (راقه سنکلاخ غزل خوان همی زو جده غزل خواند و برقص
بود جان) راقه سنکلاخ در خرتک قرار اوست در آن چون
قر که در خرتک (راقه سنکلاخ سیر از جان که کشته سیر زجان
و بتک از دو جهان) راقه سنکلاخ زار زمن اگر چه هست
بیرخ فصاحت اولوخن (راقه سنکلاخ ابرهمال که گاه کربدو
که نعره ها کشد از بال) راقه سنکلاخ جواغرد که به بست
سخاش دان تو بهین ورد (راقه سنکلاخ دارا راه که کشت
اورا اسکندر زمان بپراه) راقه سنکلاخ باله نشسته سرشته
جان و دلش را بدین نمشته فرشته (راقه سنکلاخ شسته بجم
که سال سی است بجم اندر است و در خود کم) راقه سنکلاخ میخ
قدم قدم چو میخ و بر آفتاب بسته بین اقدم (راقه سنکلاخ
صنعت کار کینه صنعت اودان طلای دست افشار) راقه
سنکلاخ بهمه چیز پیچیده بود کرار باشدش بکیسه پیش
(راقه سنکلاخ همدستان بدستان سخن باغول استادان

(راقه سنکلاخ ساکن ریخ فکنده رخت بر رخ و فناده در
تو بیخ) راقه سنکلاخ بامیزان شرف بیرج کاش چو مهر در
میزان (راقه سنکلاخ انکشتال ز جوهر رخ تنش بین که
کشته است چون تال) راقه سنکلاخ فاعل مختار شنیده
تو که مختار را نباشد بار (راقه سنکلاخ طالب آبی که طالب
است با آبی ز آبی و زکلابی) راقه سنکلاخ بی تو هزار که
زاد اوست بشت کی شود بشتش زاد (راقه سنکلاخ بر لایق
که قید نیست مرا و از کی قباد و زکاید) راقه سنکلاخ نازنده
که زنده زنده بنان است و نیستش منده (راقه سنکلاخ با کوهر
بینش کوهر و کو آفرین برین کوهر) راقه سنکلاخ بی
قرطاس نه کاغذش نه زکاله نه خامه نه الماس (راقه سنکلاخ
صاف سخن بکوهر لغت ابرچه مرصعش سروتن) راقه
سنکلاخ چون راسو که که کرید آنسو که دود این سو
(راقه سنکلاخ منجم جود که چند جود و عطایش گرفته
تاد وجود) راقه سنکلاخ در ماتم زهر آن است جاتم که کم
شدش خاتم (راقه سنکلاخ نیکو ساد که برو ساد شده نشسته
است دلشاد) راقه سنکلاخ رفته بپیر زدست نفس که در بند
اوست عقل اسیر (راقه سنکلاخ ذو جنین نخت فقر
و دوم دان دها ازین اشین) راقه سنکلاخ روم مقبر
بکوخته به بشتش نثار خانه قیصر (راقه سنکلاخ ره باطل
کشد حشیش و کند پیچ و خور و ناطل) راقه سنکلاخ سبک
دست که ازین رو کرور بوده زهر دست (راقه سنکلاخ قالب
غم که غم فرازید اروانش بر روی زرغم) راقه سنکلاخ

(ریخ) ناحیه باشد از نیشابور
(رخت) بار و بنه (میزان) عدل
(میزان) نام برجیست از بروج
فلکی (انکشتال) دائم علیل (تال)
ریشه یاری که از میان قلم بر آید
(بار) اجازت (آبی) سفر جیل
(زهر زاد) ذریت (زاد) سال
وسن (زاد) فرزندان (کیقباد)
پادشاه بجم (کید) رای دهند
(زنده) حیات (زند) روح
(منده) نان (کوهر) عقل
(زکاله) مرکب و جوهر (الماس)
قلتراش (کوهر) مطلق جواهر
(راسو) موش خرما (منجم)
معادن (جند) لشکر (جود) نام
قلعه (خاتم) مهر (ساد) استاد
(وساده) بالین (دلشاد) سرور
القلب (فقر) مراد فقر معروفست
(دهار) علم و فضل (نخت) اول
(ناطل) شراب (سبک دست)
شخصی که در کارها سرعت بکاربرد
(رو) سبب (وات) یعنی سخن

از کسان بخراسان رود چو خراسان (راقه سنکلاخ دست
تهی تهی بود ز راهی دودست سروسپی (راقه سنکلاخ
برازر بر اوست که بر نور شد جهان یکسر (راقه سنکلاخ
باروزه که روزه دارد و از سوز دل کند روزه (راقه سنکلاخ
که همد که سنکلاخ بریزد زار کشایدید (راقه سنکلاخ
بید ساز نه همدی که بگوید دی با و بکراز (راقه سنکلاخ
عین صفا صفا سفید از و شد چو نور از کوکا (راقه سنکلاخ
در ریتان که از شقاوت ریتان دلش برقان (راقه سنکلاخ
حاکم حکمت ز بحر کفش کلک میزاب رحمت (راقه سنکلاخ
فاقیده زبس بر آتش ظلم زمانه نفسیده (راقه سنکلاخ
در دم چو کان که اوست کوی وقضا صولجان وضارب
یزدان (راقه سنکلاخ تن تپاس بتش اندر دل هست غره کش
فرناس (راقه سنکلاخ خرنده که کشته بنده خریک خرنه
شرمنده (راقه سنکلاخ نیت صاف که این سخن بچمن
بر فراز کل گفت و اف (راقه سنکلاخ کوه وقار و لیل سبیل
حوادث بکنندش از بن و بار (راقه سنکلاخ رزین رای که
شاهد است برین نوله نال شکرزای (راقه سنکلاخ دایم در تاب
یکچشم بخواب و چشم دید ~~کربکاب~~ (راقه سنکلاخ عاشق
غاش که دلش بر بود از غیش و نیت مایل داش (راقه سنکلاخ
خامه روان ز خامه تحفه بردسوی خواجه دوجهان
(راقه سنکلاخ مایل هند اگر هند رود هاس میل اوسوی
سند (راقه سنکلاخ بودر بو که ریخ رجن هم بوی بودر
آیدزو (راقه سنکلاخ دل فولاد از آن زلم زمانه هکر زنکند

(کسان) در ماوراءالنهر اسم
بلد است (خر) آفتاب (تراهی)
میوه نورسیده (بر) روشنی و ضیا
(روزه) نوحه (کهید) خزانه دار
(دم ساز) مونس (سفید) ظاهر
(کوکا) ماه (ریتان) نام بلد است
(قان) بتری خون را نامند
(میزاب) ناودان (نفسیده)
بغایت کرم شده (صولجان)
چو کان (تپاس) بیشه (غره)
آواز سباع (فرناس) شیر
(فران) بالا ضد نشیب (واف)
بلبل (بن) بیخ (بار) یعنی بن
(رزین) محکم (رای) تدبیر عقل
(نوله) کلام (نال) خامه (تاب)
زجت (غاش) عاشق مفرط در
عشق (غیش) غم و غصه (دانش)
کستان (روان) یعنی جاری
(خواجه) چان (هاس)
یعنی نیز (هکرز) یعنی هرگز

داد (راقه سنکلاخ زره کدا کدا و لیک فخواهر بجز خدا
ز خدا (راقه سنکلاخ دل ناشاد رسیده عمر به فتادش
وندارد واد (راقه سنکلاخ فی ز شراب از آن شراب تنوشد
که شد شراب شراب (راقه سنکلاخ رو برو اگر چه
چندی چون هور و ماج بودش رو (راقه سنکلاخ بر سر خوان
که خوان اوست بر از خون و دل بخون مهمان (راقه
سنکلاخ در خلی که خلی است بر از زیبا کان زیباخ (راقه
سنکلاخ بر همه کس سر از آن سر است که شد خاک پای
هر کوهر (راقه سنکلاخ چون ورتا که که شکفته بشاخ است
و که فتاده بیا (راقه سنکلاخ چون مبین که این دودر
سر شخص سخن بوند عینین (راقه سنکلاخ قد چو کان کان
قدش دائم توان ز تیر دمان (راقه سنکلاخ بر خوردار که بر
خورد ز درخت کمال و بخشد بار (راقه سنکلاخ بر ز آلام که
از جفای فلک دردها ش ناجرا انجام (راقه سنکلاخ رام
سخن که سخن خواجه او غلام سخن (راقه سنکلاخ بر افراز
نشسته بر سرافراز و آب کشاده بر از (راقه سنکلاخ با فریاد
ز نهرو آله سوی نهروان رود بی زاد (راقه سنکلاخ با آوند
چو خواهی آوندش بنکر بخامه چو برید (راقه سنکلاخ مانی
وقت ولی چه سود که دشمن بر آمد او را بخت (راقه
سنکلاخ خوش چانه ز چانه اش نکر بر شد ~~کر همه تانه~~
(راقه سنکلاخ حلقه بکوش که حلقه خرد او را بکوش
واب خاموش (راقه سنکلاخ دانشلو کالتاو و کرامت لو
و فضیلتو (راقه سنکلاخ بیدادر ز بعد داد رکش یار و کش

(داد) فریاد و فغان (واد) یعنی
پسر که مقابل دختر است (فی) مخفف
تهی (هور) آفتاب (ماج) ماه
(خلی) شهر است در ترکستان
(زیدک) غلام بچه ترک مقبول
(کوهر) یعنی ذات (ورتا) کل
معروف (میرین) امیر خسرو
دهلوی و امیر حسن دهلوی (توان)
یعنی خیمه (تیر) غضب و خشم
(دمان) زمان (بر خوردار) بهره
مند (بر) منفعت و فایده
(بار) میوه (آلام) دردها
(ناجرا انجام) نامتناهی (رام)
فرمان بردار (افراز) یعنی منبر
(نهرو آله) بکرات را نام اصلی
(نهروان) نام شهر است (زاد)
یعنی نوشه (آوند) برهان (برند)
شمیر (چانه) سخن (تانه) دهان
(حلقه بکوش) مطیع (لو) بلسان
ترکان رومیان بنزله مند در فارسی
باشد که افاده معنی صاحب کند
(دادر) برادر (کش) یعنی که او را

بودیاور (راقه سنکلاخ در یکان که ساکن است بیکان
 چولعل اندر کان (راقه سنکلاخ بیدینار که قاضیت
 بخر اینش حکم ناهنجار (راقه سنکلاخ طالب انسان که
 انیانش بر آواز ناکی آید ایسان) (راقه سنکلاخ فی زخلاف که
 سنکلاخ و خلاف این سخن بود زخلاف (راقه سنکلاخ
 دو چش تر روانش دو کیفر زغم بردودیر (راقه سنکلاخ
 با تجرید قبا ی تنک تعلق بقامتش نسزید (راقه سنکلاخ
 بر زیناز نیاز مند بود سنکلاخ دل بر آرد (راقه سنکلاخ اندر
 زو به بین نشسته بز چون نشست خال برو (راقه سنکلاخ
 چون بکی بچنگ بین تو و را بافرنگی وزنگی (راقه سنکلاخ چون
 قارون که کنجهاست بدل مهر و راز مهر بیرون (راقه سنکلاخ
 دل برداء که داء دل ز خدادان وهاس ازوست دواء
 (راقه سنکلاخ دانش کو زدن دانش او را لبالب است
 ساغر (راقه سنکلاخ کل برخار که خار سر زده کرد کاش
 هزار هزار (راقه سنکلاخ لایند نه لایند الادر لایهای لب
 خنده (راقه سنکلاخ سیه روز که می تابید بر پر خ بخت
 او را روز (راقه سنکلاخ بالازن که زین بلاست مهر او را نه
 خانه است و نه زن (راقه سنکلاخ در مکران زمکر مردم
 مکران چم دلش کریان (راقه سنکلاخ خردمند که خرد
 مهر و راست نخشه و آوند (راقه سنکلاخ ناهموار که قنفذ
 است درشت و وایل بی آزار (راقه سنکلاخ دور از تاز که
 او کر زددایم ز امر خود ساز (راقه سنکلاخ کلک نزار
 تنش نزار و رخس زرد چون تکرید نزار (راقه سنکلاخ نفس

خمیت

خمیت ندیده دیده دوران چو او خمیت نیست (راقه
 سنکلاخ دور از شر اگر چه بر دشر بر سرش بسان شر
 (راقه سنکلاخ کف بردف کنی بدف زند و دفی بناله اندر کف
 (راقه سنکلاخ اندر سولک به بین بغاری شسته غمین وغند
 چو غولک (راقه سنکلاخ عبد احد خداست واحد وزان
 پس نبی شت احمد (راقه سنکلاخ بالک حساب حساب
 او همه بالک است و عاریست از عاب (راقه سنکلاخ در میدان
 بر اسب فضل سوار است و می کند جولان (راقه سنکلاخ رنگ
 زریر برنگ بین چو زریر بر سر زضعف کشته حریر (راقه سنکلاخ
 چون پرویز که اوست مالک شیرین کلام شورانگیر (راقه
 سنکلاخ آکنده زچه زرد و غم ای صاحب سربنده (راقه
 سنکلاخ خنک غندان که اوست قاضی و مفتی غندان
 (راقه سنکلاخ چون خس و خار که چون خس است و چو
 خارا و بنزد هر کس خوار (راقه سنکلاخ دل قاموس شناور
 است به بحر دلش دو صد قاموس (راقه سنکلاخ در تریاق که
 بر زهر زریاقش بین همی بقباق (راقه سنکلاخ سلطان بخت
 به تخت بخت بر آمد کنون بینش رخت (راقه سنکلاخ بر سر
 سام ز سام دل زند آتش بسام و هم بسام (راقه سنکلاخ
 خربزه خوار ز میوه های جهان خربزه خورد بسیار (راقه
 سنکلاخ بخت عالم که تاب صفت بخت شد بخت فحبه
 آدم (راقه سنکلاخ پشم لباس لباس پشم پوشد کند بخت
 سیاس (راقه سنکلاخ معدن دانش که بدانش خنیده است
 و به بینش (راقه سنکلاخ کوش اصم شنیده تو اصم

(نیست) لفظ خمیت را تا کید است
 (سولک) ماتم و مصیبت (غند)
 جمع آمده (غولک) وزغ و ضفدع
 (شت) بمعنی حضرت (عاب)
 تقیصه و عیب (زریر) برنگ زرد
 جویبه (پرویز) لقب خسرو پرویز
 (آکنده) برگرفته شده (غندان)
 صاحب فراست (مغدان) نام
 بغداد (همدان) اسم همدان
 (خوار) ذلیل و بی اعتبار
 (قاموس) بحر و دریا (قاموس)
 اسم حکیمی بوده پادشاه استرآباد
 (تریاق) در هراة نام قریه باشد
 (بقباق) دهان (رخت) پوشیدنی
 و اسباب (سام) نام کوهیست در
 ماوراء النهر (سام) آتش و نار
 (سیام) اسم کوهیست قریب
 بمرقند (فحبه) مختار و گردیده
 (سیاس) احسان و مرحمت (خنیده)
 شهرت یافته (اصم) بمعنی کرباشد

بشود کلام نغم (راقه سنکلاخ زبده ابرار که بزهد او منیل
مالک دینار (راقه سنکلاخ آل کل کلا که کلا کشته زبس کلا
خورده اندر کلا (راقه سنکلاخ دلاور که دلبر است و دلدر
است چو غصه نقر (راقه سنکلاخ در جام که چون جام زبدر
بزیر تیغ حجام (راقه سنکلاخ در فرگفت که او مطیع بفر
گفت حق بود بیکت (راقه سنکلاخ تی زلفاق اتفاق کی کند
آن ذات کوست شارق چاق (راقه سنکلاخ خادم خود دریغ
و در ده خدمت بخویش باید کرد (راقه سنکلاخ زور خسار
رخس چو زودل و جانش برونه از سار (راقه سنکلاخ چون
نیروز وجود است بعالم مبارک و پیروز (راقه سنکلاخ لکین
پوش که لکین پوشد و لا کلا خورد از روش (راقه
سنکلاخ راوی اشعار که بگردش بر از شعرهای چون در
شوار (راقه سنکلاخ خوار زمن زمانه ساخت و را خوار
تا نکوید من (راقه سنکلاخ برد که نشسته است و زبدر زرخن
سکه (راقه سنکلاخ بادرواخ که از تفاوت بین نشسته چون
سرساخ (راقه سنکلاخ داده سلام بهت و نیست ز خورد
و بزرك اهل کلام (راقه سنکلاخ اندر زج بزج روز و شب
نیست غیر زجت و زج (راقه سنکلاخ با ملا صحیح املا دان
او را و هم بدیع انشاء (راقه سنکلاخ بی رستی که رسته است
ز رستی و جسته از هستی (راقه سنکلاخ باده فروش که باده
یست و را چون خوری فزاید هوش (راقه سنکلاخ بایسته
تمی ز جسته و تن خسته دلش اشکسته (راقه سنکلاخ خسرو بی
مال که مال اوست کالش کال به از مال (راقه سنکلاخ

اندر بند که دیس بند بر از بند و او دران در بند (راقه
سنکلاخ چیده که جفاها ز جور خر کشیده (راقه
سنکلاخ در دستان بفیل فضل سوار است چو رای هندستان
(راقه سنکلاخ فروتن که چو خاکست به نزد این و بران
(راقه سنکلاخ در شب جمعه جماع کرده بجمعه جماع
هست کزین ره (راقه سنکلاخ چون ارغن که هر زمان
بکشد صد هزار ناله زمن (راقه سنکلاخ سبک پا که ازین
رو روان بسو رخ و سورا (راقه سنکلاخ بی پروبال که بال
و پرش شکستند و زرد گشتش یال (راقه سنکلاخ ساحر سا
که ساحر است که سرش زخامه شدیدا (راقه سنکلاخ
اشکسته که شسته است بکفی و بر پرو بسته (راقه
سنکلاخ کیخسرو که اوست قاتل افراسیاب نفس فتو (راقه
سنکلاخ یالک و نجیب ازان فلک ز فرازش فکند است
بنشیب (راقه سنکلاخ اخفش فش که او ادیب اریب است
و بر علومش کش (راقه سنکلاخ بنده عشق که عشق اعظم
روح است و اوست زنده بعشق (راقه سنکلاخ خم به بجم
که کشته خم به بجم چون خان برجم و خم (راقه سنکلاخ
عزتلو که عزتش بعزیزان زاده لاقو (راقه سنکلاخ دل
ترسان ز خراسان کزیر از خراسان (راقه سنکلاخ برهنه
بغیر کهنه عیابی دگر لباسش به برنه (راقه سنکلاخ بنساله که
لادادش شکست چون که کشت شست ساله (راقه سنکلاخ
بی سبجه که ذکر رفت و شهود آمد و غماند شبیه (راقه
سنکلاخ در بغشور که با بهایم شهر زیست روز و شب محشور
است میان پیر خن و هرات

(نغم) کلام خفی (مثیل) مانند و نظیر
(مالک دینار) مردی بوده از بکار
اولیا (کلا) نان خشک (کلا)
کوست خشک (کلا) نام قلعه
باشد در آذربایجان (غصه نقر)
شیر (حجام) قری (فرگفت)
بمعنی فرمان (تی) مخفف از تپی
(شارق) آفتاب (چاق) زمان
(بوند) بمعنی باشند (سار)
محنت و مشقت (نیروز) بمعنی
نیروز معروف (لکین) غمد
را نام است (خوار) ذلیل و بی
اعتبار (دکه) بلدان اهل مصر تختی
و اکویند که بر روی او نشینند
(درواخ) نقاشی را اسم است
(سرساخ) ابریشم باریک (زج)
موضعیت در خراسان (زج)
کریه و فوجه کردن است (رستی)
خوردنی اندک (هوش) بمعنی عقل
است (جسته) نغمه و آهنگ

(راقه سنکلاخ بی دختر نبود دخترش و هم نباشدش بهتر)
 (راقه سنکلاخ بند سخن که سخن صید و او کند سخن)
 (راقه سنکلاخ دیده سوا که می نیند خود را ویند)
 او همه را (راقه سنکلاخ هیزم کش کشید ووش همی هیزم)
 و نه برتش (راقه سنکلاخ طالب نان برای لقمه نانی)
 چو سگ کشاده دهان (راقه سنکلاخ نو داماد نوای نو که)
 عروس سخن باو شد داد (راقه سنکلاخ عازم زم که زم)
 مکان فزم مستحق ولایت دم (راقه سنکلاخ خشکیده زبس که)
 آف جفا برتش بتاییده (راقه سنکلاخ مردم دار که)
 مردمان را در عزیز خود را خوار (راقه سنکلاخ سار)
 زمان هیون حلم و رابین بزیر بار جهان (راقه سنکلاخ)
 جم کردار که چون جم به تخت روان شد سوار (راقه سنکلاخ)
 افقر ناس اگر چه ناس نجو مند و اوست تابان ماس (راقه)
 سنکلاخ دل بروای که حبس کشته جو سعود سعود در
 دزنای (راقه سنکلاخ صاحب فقر که فقرش ز فقرت به
 است بجمله تو بشکر (راقه سنکلاخ بی اوضاع که می نینش)
 تو مال و عمار و نیز ضیاع (راقه سنکلاخ برانجم که غراوست)
 بفضل و هنر نه براب و ام (راقه سنکلاخ نابالغ که بالغ است)
 کهی کوز نفس شد فارغ (راقه سنکلاخ آرش تیر که)
 اوست قاسم ملک کمال با صد ویر (راقه سنکلاخ آمده نو)
 بدین بدن زد کرد قالب هی یا و برو (راقه سنکلاخ بانماد که)
 بدین داد آمد دست از ماد (راقه سنکلاخ سرگردان ازان)
 نشب بدشنگ است و روز در رویان (راقه سنکلاخ رفته)

(سوا) مانند (نش) آتش
 (داد) قسمت (زم)
 شهر بست (فزم) غم
 (آف) آفتاب (سار) اشتر
 (هیون) شتر (جسم)
 حضرت سلیمان (تخت روان)
 تخت سلیمان (ماس) ماه
 (دز) قلعه و حصار (نای)
 قلعه ایست که در اینجا
 مسعود سعور را حبس نمودند
 (تفتر) دفتر معروف (عقار)
 منزل و مأوا باغ و بوستان
 (ضیاع) عیال و فرزندان (جم)
 تفاخر کردن (ویر) فهم
 و ادراک (نیاماد) بمعنی غمیر
 (داد) بهره و نصیب
 (ماد) مادر (دشنگ)
 شهر بست از ملک خطا
 (رویان) نام شهر بست
 از ملک چین

زدست زدست رفته و داد دست فیض الست (راقه)
 سنکلاخ خون بعیون دو چشم بین که دو نا چشمه بیست بر
 از خون (راقه سنکلاخ باده نخوار نخورده باده ازان است که)
 باده خوار است خوار (راقه سنکلاخ دور از ریو چراغاید ریو)
 آنکسی که پوشد دیو (راقه سنکلاخ بی بهره زعر خویش و زمیکاز)
 خوش جم و جهره (راقه سنکلاخ تیغ زبان زبان اوست)
 یکی تیغ کوشن بد دهان (راقه سنکلاخ باغم دمساز ازین)
 جهت نه بیکاز مایل است و نه بیکاز (راقه سنکلاخ کوهر)
 زای که اوست بجز و برزاید بجزش کوهر رای (راقه)
 سنکلاخ مار کزیده کزیده مار زمانه و رابه بیش ستیزه (راقه)
 سنکلاخ جان جهان که اوست جان جهان و غم جهان
 بر جان (راقه سنکلاخ کیوه به پا بسرش نیز بود شوب و هم)
 بکتفش عبا (راقه سنکلاخ زیبا قول رحیق قولش)
 کش تا برد ز هوش هول (راقه سنکلاخ چاییده)
 زبس که باد مخالف به تش هزین و زیده (راقه سنکلاخ)
 طوسی طاس که طاس طوسی طاقت ارنواز
 خواس (راقه سنکلاخ کتر مرد که مرد کیست)
 حقیر و فقیر و دل بردرد (راقه سنکلاخ مجرد که مجرد ز روی)
 عقل بود و دود (راقه سنکلاخ روی رم که میرد ز همه)
 همدان بغیر از غم (راقه سنکلاخ میزه بیکاز زمانه)
 او را دایم کند بیکاز (راقه سنکلاخ غار سخن سخن)
 چو مار ز غارش سر آورد بدین (راقه سنکلاخ ساقی بزم که)
 جرعه خوار ز بزم میش اکابر بزم (راقه سنکلاخ کودن)

(چشم) چشم (خوار)
 ذلیل و بی اعتبار (ریو)
 حمله و مکر (دیو) جامه
 بشمن بسیار درشت
 (میکاز) پسر امرد
 (جم) خرام از روی ناز
 (تیغ کوشن) زبان
 را کوبند (بیکاز) شراب
 باشد (بشک) چهار دندان
 پیش سباع (شوب)
 عمامه و دستار (رحیق)
 شراب (هوش) عقل
 (هول) خوف و ترس
 (هزین) همیشه (خواس)
 طلبکار (ود) حکیم
 و دانشمند (میز) مهمان
 (بیکاز) غم و اندوه (بیکاز)
 مهمانی را خوانند (بزم)
 قریه ایست (کودن) کم عقل

کون بکونش اندر زین رو او باشد بون (راقه سنکلاخ مسلم رنگ بکافران ابا کینه دایم اندر چنک (راقه سنکلاخ الفوار که الف را بدان یکست در آوار (راقه سنکلاخ پسر پس رو برفت پس پس چندان که اوقناد بکو (راقه سنکلاخ همواره دودیده بسته زدر دست و نیستش چاره (راقه سنکلاخ سام سوار که سام وار سوار است بر اسب فضل و دهار (راقه سنکلاخ بردش که سلک مثال بکیرند هر دمش دامن (راقه سنکلاخ یوه که بین توانش بغربت چو جوهر جیوه (راقه سنکلاخ مصرش داد که او بمصر نشسته خلیفه در بغداد (راقه سنکلاخ فیلا سوف که سوفیست خرابه نشین همیشه چو بوف (راقه سنکلاخ صورت لا دودست او بدعاین فراز سوی سما (راقه سنکلاخ کوهر آکین که همو منجم جواهر رنگین (راقه سنکلاخ ارزن ارض که ارز نیست که بر ارض هست هستش فرض (راقه سنکلاخ چون زبور که نوش و نیش بهم دارد از سر دستور (راقه سنکلاخ در کالی که بکالی نشسته ال سالی (راقه سنکلاخ صاحب ترک بگفت ترک خود آمد و مرد پیش از مرگ (راقه سنکلاخ بره مسند به بر نشسته به بر من بخور سوزاند (راقه سنکلاخ خفته بقبر بخاک خیره نهان کشت آبریزان ابر (راقه سنکلاخ نکته شناس هزار نکته شناسد برون زوهم و قیاس (راقه سنکلاخ لب بر باد که بر بود لبش از باد و دل همش بر باد (راقه سنکلاخ حاضر و ناظر بیار ناظر و در جرعه

اش

اش بجان حاضر (راقه سنکلاخ دل بر زهر زهر دلش دهانش چو کاسه بر زهر (راقه سنکلاخ ساکن نوز که ناز شاهد نوزی کشیدش از شر نوز (راقه سنکلاخ دل آهن که آب آهنش از تاب غم بکوره تن (راقه سنکلاخ دل ناها که شسته بر سر اورنگ رنگ شاه آشا (راقه سنکلاخ نیکو طور که طور هاش بدیعتا کرغایی غور (راقه سنکلاخ اسم نهان که هر و راست لقب سنکلاخ خسته روان (راقه سنکلاخ بر سر آت که او بدان سهیل است و آت او چو سرات (راقه سنکلاخ مرده شمار اگر چه زنده ولیکن تو مرده اش انکار (راقه سنکلاخ تن چو زره که تیر هاش بتن اندر است ز اهل زره (راقه سنکلاخ بایندال بیک مقام بود جمع و دور از چندال (راقه سنکلاخ بالیده بهر دیار که رفته زیار نادیده (راقه سنکلاخ مینوماوی ز خویش ناز می گریسی بدین مثنوی (راقه سنکلاخ چون سگ هار که در بدر و دود نیست زین شعارش عار (راقه سنکلاخ خامه خجیر که نوش خوار ز فیض دمن جلاب و مجیر (راقه سنکلاخ خواص سمر کنند کز سمر کنند دل نیار دکنند (راقه سنکلاخ بس کم ظرف که ز کم ظرفیت بتک از حرف (راقه سنکلاخ چون مجنون که همی هاله بینش در هامون (راقه سنکلاخ دل بیدار دلش همیشه ز جان هست طالب دیدار (راقه سنکلاخ بر زرداب که زرد کشته زرداب و رفتش از تن تاب (راقه سنکلاخ شیر آشا دلش قوی و قش زورمند و با آسا (راقه سنکلاخ رسته ز ظاهر خراب باد که نیک است خراب

(۹)

خ

(زهر) غصه و غم (نوز) نام قریه ایست (شر) مطلق شهر را گویند (نوز) نام شهری (تاب) حرارت و گرمی (شا) مختصر شاد (اورنگ) تخت (رنگ) خوشی و خوشحالی (آشا) نظیر (آت) بلدان ترکی اسب (سهیل) ستاره یمانی (سرات) کوهیست قریب به عین (شمار) مانند (انکار) ینکار و انکارش کن (زره) ولایتیست از سیستان (چندال) عوام الناس (بالیده) تفصیل غوده (مینو) بهشت (مثنوی) منزل (هار) دیوانه و مجنون (خجیر) زیبا و خوب (نوش) آب حیات (جلاب) شاعر یست از اهل بخارا (مجیر) شاعر یست از ییلقان (خواس) طالب (سمر کنند) سمر کنند (هاله) قرار گرفته (هامون) دشت (زرداب) خلط صفرا (تاب) توانایی (آسا) هیبت و صلابت (آشا) مانند

فطرت طاهر (راقه سنکلاخ بی غم بال که غم زیال و عیال
است نه یالش هست و عیال (راقه سنکلاخ اندر کس کس
است معدن کس اونه مایل کس کس (راقه سنکلاخ بی آرام
که رام نیست هکر زش زهره بهرام (راقه سنکلاخ بر منبر
عنبری که بیاراسته ز فضل و هنر (راقه سنکلاخ غم رازو
که از جفای فلک هست روزا و چون شو (راقه سنکلاخ جریده
که در زمانه رفیق قرین خویش ندیده (راقه سنکلاخ
بدهنکام که باخران زمان در جیدال بین بدرام (راقه
سنکلاخ دل بر خوف که دل ز خوف سنگ نفس دایم اندر
طوف (راقه سنکلاخ در قاسان که کشته قاق بقاسانو
قوس در قوسان (راقه سنکلاخ خوش فهرست ز بهراخذ
اصولش بهر دیارش فرست (راقه سنکلاخ نالان ازمن که
نالاد ازمن و من بنالدا ازورمن (راقه سنکلاخ مالک ملک که
مالک است ملک کمال و شاهد ملک (راقه سنکلاخ اشنوده
بغوش سخره هزار آفرین بهوده (راقه سنکلاخ آخر خیر
اگرچه زاول او را بشر گذشت در سیر (راقه سنکلاخ بهلول
نرم که میخورند ز بهلوش وساکت است زازرم (راقه
سنکلاخ سنگین دل دلش چو سنگ ولی سنگ نرم ترا ز کل
(راقه سنکلاخ در نوزاد که نوزدیش بنوراد مامکش
نوزاد (راقه سنکلاخ دل برهم سپیش سبطی است و قبطی
هم (راقه سنکلاخ چشم ضعیف تنش ز ناساز برانزار
کشت و نحیف (راقه سنکلاخ نیرم نیرو چو نیرم است به
نیروی فضل در هر سو (راقه سنکلاخ کشته خلل ز تب

(بال) قلب (بال) فرزند
(کس) قریه ایست
در سمرقند (کس) موضع
جماع (رام) راحت (هکرز)
هرگز (زو) دریا (شو) شب
(جریده) تنها و فرد (عنکام)
وقت (بدرام) همیشه
(قاسان) بلد است از
ماوراءالنهر (قاق) خشک
(قوس) کمان (قوسان)
قریه ایست قریب بواسطه
(من) دل و قلب (ورمن)
یعنی او (اشنوده) شنیده
(غوش) گوش (سخره)
استرا (آزرم) شرم و حیاء
(نوزاد) دهیست از طوس
(نوزد) فرزند کرامی (مامک)
مصغرم (ناسا) اندوه
(زیرا) ازین جهت (نزار)
لاغر و ضعیف (نیرم) نریمان
چندریم (نیرو) قوت

تاش چو خلل وز غم قدش چو هلال (راقه سنکلاخ خامه
جوان جوان بخامه ولیکن بقامت است توان (راقه
سنکلاخ اندر سمج که او چو شیخ نشسته بسیمج و چش برنج
(راقه سنکلاخ به زمجید که از مجید و زاجید به است و به
زرشید (راقه سنکلاخ چون قندیل بتیله آسازد بتین
مرا و رادیل (راقه سنکلاخ از دربر که اوست بحر و سخن
در بر است بحر از در (راقه سنکلاخ چون طومار بخود به
پیچد از دست کیفر کفار (راقه سنکلاخ خش نیت نموده
نیت کافتاده را کند خدمت (راقه سنکلاخ مرغ آسا
چونیم بسمل مرغیت بر نه برابر (راقه سنکلاخ در ساری
که ز خهاس ز ساری بدل همه کاری (راقه سنکلاخ شاریده
که باشیوخ طریقت بسا عاید (راقه سنکلاخ کهن سال
که بشت او نشست و کشت بروحال (راقه سنکلاخ بی دم
و دود اگرچه جانش بر از دم بود دلش بر دود (راقه سنکلاخ
صنعتگر که صیت صنعت او را شنوز کالنجر (راقه سنکلاخ
قهوه بدست بخورد قهوه ز بشکان روزگار کبست (راقه
سنکلاخ حاجت مند که حاجتش ز خدا این که بخشدش
فرزند (راقه سنکلاخ طبع چو آتش نسوزد آتش طبعش
بجز خرافش (راقه سنکلاخ دل شیشه فلک بسنگ
جفا بش شکسته در شیشه (راقه سنکلاخ محکم عهد که
محکم است و راعهد از دمانکش مهد (راقه سنکلاخ و امق
سان که اوست عاشق عذرای خویش درد و جهان (راقه
سنکلاخ مسک آکین که مسک راست کنون مسکن این دل

(توان) خیمه و کوز (سمج) زندان
(وینج) کنبشک (چش) چشم
(نچ) رطوبت (بتیله) قتیله
(دیل) بمعنی دل و قلب باشد
(کیفر) زجت (خش) نیک و خوب
(ابرا) خاک و تراب (ساری)
شهر است ازما زندان (شاریده)
رقصیده (بسا) بمعنی بسیار
(شت) شصت عدد معروف (دم)
آه و افسوس (دود) غم و غصه
(کالنجر) نام قلعه ایست در هند
ستان (بشکان) فحان (کبست)
زهره لاهل (فش) دستارچه
(شیشه) شهر است معروف
(دمانکش) بمعنی وقت (مهد)
کهواره (آکین) پر کرده شده

مسکین (راقه سنکلاخ دل صد شاخ ز شاخهای دلش
خون فرو چکد از راخ (راقه سنکلاخ فلک فر که جهان
از جلال اوست بر از بر (راقه سنکلاخ دیده صدف ز بحر
غم صدفش درفشاندش بر تف (راقه سنکلاخ در ساغر ز خون
دلش بساغر لبالبش ساغر (راقه سنکلاخ خوار و حقیر
اگر بتدر حقیر است ولی بفضل خطیر (راقه سنکلاخ داده
زمام بدست یاری کروی ندیده هرگز کام (راقه سنکلاخ کج
شمار که در برش بنکر خامه خفته از در وار (راقه
سنکلاخ غفور و دوران که کشته غمخورک از بسکه
میخورد غم کیهان (راقه سنکلاخ صافی عشق که عشق
جوهر جان اوست بشر حافی عشق (راقه سنکلاخ دل صالح
دلت و نفسش این صالح است و آن طالح (راقه سنکلاخ
بی پادرو رونده بی پا چونان که ماهی اندر او (راقه سنکلاخ
در راهش کفش بر امر رام و کفش بمازند (راقه سنکلاخ
چون ایوب که پیشه او را صبر است و صبر پیشه خوب (راقه
سنکلاخ روم آرا بنوک کلک یار ایدش بهشت آسا (راقه
سنکلاخ سنگ نیکار که شست سنگ بشش سال بر نکاشت
بشار (راقه سنکلاخ سرد مزاج که از برودت طبعش نه تیرش
در آماج (راقه سنکلاخ نیک رقم که بجم زنده کرد بنوک قلم
(راقه سنکلاخ رز غلط بزیر بار غلط خیم کشته است و سقط
(راقه سنکلاخ جابهر غم ز خاکین قریه ایست بر زرغر
(راقه سنکلاخ نیکورشت که مادر ازل این رشته را چه
زیبارشت (راقه سنکلاخ بی رهبر که رهبرش نه بجز ذات

خالق اکبر (راقه سنکلاخ چون تریاک بطعم تلخ ولیکن به
تضع به زشاک (راقه سنکلاخ خلخ خود بین خدایش کاش
دهد مرگ تارهد از این (راقه سنکلاخ باقر سان که دشمنش
بقر آسا بود نه که کن هان (راقه سنکلاخ بوسیده ز بسکه
درخ این آب و خاک خسیده (راقه سنکلاخ ساکن بیداد
ز ظلم مردم بیداد دایم اندر داد (راقه سنکلاخ تن چوسپهر
بتن در او رادل بین لیس رخشان مهر (راقه سنکلاخ رنج
زدود برای ضعف دماغش بخور سوز از عود (راقه
سنکلاخ دل بی آرز که آزا کر بمثل بر نو او بود چون کاز
(راقه سنکلاخ بیدرمان که در ده است بدل درش که داد
زاید زان (راقه سنکلاخ تنومند که چو کوهیست بر زلال
وزیا کند (راقه سنکلاخ فی از عیش بجای عیش پروهر
دخی زغم صد جیش (راقه سنکلاخ طالب الک که او بنان
و بیخراست فائق است ای یک (راقه سنکلاخ در دیسان که
کام دیسان خالی بسی بود ز انسان (راقه سنکلاخ بی بابا
که نه بابایش دان نه هم کا کا (راقه سنکلاخ زنده بوات که
وات آب حیات است و اوست خضر برات (راقه سنکلاخ
مالیده دودست را بهم از دست چرخ نالیده (راقه سنکلاخ
همت وند که بچشد او بکدای دو صد هیون و نوند (راقه
سنکلاخ فی تعلین که دی ببردند تعلینش صاحبان دین (راقه
سنکلاخ فایده مند که هر درانه اگر فایده چه او و چه رند
(راقه سنکلاخ فی غم خوار که عزیزی بصر باشد خوار (راقه
سنکلاخ در شاهرود خوششت شایه شاهرود خاصه

(شاخ) پاره (راخ) اندوه و ملالت
(فر) رفعت (بر) برنو و شعاع
(تف) حرارت و گرمی (ساغر) قصبه
ایست از ملالت دکن (خطیر) رفیع
و عالی (زمام) مهارشتر باشد
(کام) مقصود (شمار) مثل
و مانند (بر) کنار و آغوش (وار)
نظیر (غمخورک) بوتیار باشد
(کیهان) جهان و روزگار
(رام) نام شهر است (رام) قرار
(مازندر) شهر مازندران (آرا)
آراینده (شت) شصت عدد
معروف (سار) قلم (آماج) نشانه تیر
(خیم) جراحت (رشت) سرشت

شفتالود (شفتالود) شفتالوی معروف
(خنیده) بمعنی پسندیده
(نژاد) اصل (لاد) بمعنی خالک
(بفغم) بمعنی بسیار (قای)
شهریست در جانب مشرق
(قفاهیر) خوب صورت را گویند
(روی) بمعنی جهت (زیب)
زیست (مدخ) بمعنی عزت و عظمت
(سخت) بمعنی محکم (شت)
شمت عدد معروف (ذکا)
معنی سن و سال (مهتاب)
ماه و قمر (تاب) فروغ و لعان
(سودان) اسم ولایت زنکار
(زنج) مرغ هما (فرجام)
عاقبت کار (سرانجام)
سامان کار (انجام) آخر کار را
گویند (فرناس) بمعنی شیر
(مهابت) صلابت (هراس)
ترس و بیم (لاب) بمعنی آفتاب
(لبون) اسم بلد است (بون)
معنی آسمان

وخال

وخال نه عم بجاست نه خال نه یال مانند عیال (راقه)
سنکلاخ آمده ز علم و حکمت زانش فوخوان پژوهنده
(راقه سنکلاخ زان زمین زمین به بلعدا ورا از آنکه هست
ازین (راقه سنکلاخ دل و ش دلش سنجیل کبی غاست
نشکنیش (راقه سنکلاخ زشت عمل نه زین زمان که
ورازشت دان عمل زاول (راقه سنکلاخ در روند که
جایکبست نکونیکوانش خندا خند (راقه سنکلاخ طبع
چو آب کز آب طبعش نوشند هر چه شیخ و چه شاب (راقه
سنکلاخ در همه وقت ز دیده بار دباران چنانکه
غاطد رخت (راقه سنکلاخ شاد از زاد بلی مهان همه
از زاده دهن دلشاد (راقه سنکلاخ دل برداغ چه داغها
که بدل دارد از درونی کاغ (راقه سنکلاخ مرد شناس که
او شناسد هر مرد را چه مایه زناس (راقه سنکلاخ بس لایذ
که تف بر بخاری کز آن شعله بر نیاید (راقه سنکلاخ در نیریز
که به نیریز کارش بانی و ریز (راقه سنکلاخ سهوشده
برفته از نظر دوستان و محوشده (راقه سنکلاخ سنک انداز
بسنگ دست شکست طعن دشمنان را کاز (راقه سنکلاخ
دل تیره ز تیرگی دلش قار کشته است قیره (راقه سنکلاخ
محزون که دم بدم دم و دودش هسمی بود افزون (راقه
سنکلاخ در خور خواره از آنکه واضع طور خوشست و توره
تازه (راقه سنکلاخ دل بی کین که او سیاه و دهرش
فراسیاب لعین (راقه سنکلاخ شمت اندر حساب سالش
چنین است که گفت ایدر (راقه سنکلاخ ساکن آرز که شهر

(یال) فرزند (آموده) آراسته
ویراسته (پرونده) حکیم
و خردمند (وش) انتخاب
کرده شده (سنجیل) آینه
(بروند) قریه ایست در قزوین
(خنداخند) بمعنی خندان
خندان (رخت) اسب (زاد)
معنی فرزند (زاده دهن) کتایه
از سخن باشد (کاغ) آتش
(لایذ) بمعنی کوید (بخار) علم
و فضل (نیریز) نام شهریست
مشهور (نی) بمعنی مزمار (ریز)
معنی جرع و بیمانه (دست)
صنعت (کاز) دندان (فار)
بلسان ترکی برف (دم) نفس
(دم) آه و افسوس (دود) غم
و اندوه (خوازه) آفرین و تحسین
(توره) قاعده (ایدر) اکنون
و اینک (آز) نام شهری

آز بر از دلبران خوش آواز (راقه سنکلاخ چون سنمون که
 او بر هده فره شهره گشته در هر سون (راقه سنکلاخ مادر
 مرده که این سخن بمان بچم بود بزله (راقه سنکلاخ
 چون بیواز که زشت بینش همی رو و هم بدش آواز (راقه
 سنکلاخ خوش تقریر که اوست صاحب تقریر و مالک تقریر
 (راقه سنکلاخ ناهشیار که از زغار زمانه نه هوش هشت یار
 (راقه سنکلاخ رفعتلو که رفعتش بنکاران بر حنا کیسو
 (راقه سنکلاخ کالیده ز کاینات ازین روازیش نالیده
 (راقه سنکلاخ شوکت مند که بشوکت نشسته در میمند
 (راقه سنکلاخ بر شهلان ز شهرین که کز بدجانب کهلان
 (راقه سنکلاخ باغی عشق که عشق با ده باقی و اوست ساقی
 عشق (راقه سنکلاخ پاشیده هراں جواهر باخامه
 کوتراشیده (راقه سنکلاخ کبر فخر فخر دزد کس او کبرایش
 فرهت و فر (راقه سنکلاخ در بر مار مهرس حال کسی را که
 مارش هست بکار (راقه سنکلاخ دل بر کرب که آفتاب
 کمالش فرو شد اندر غرب (راقه سنکلاخ چشم خراب خراب
 کرد چشمی که ناید او را خواب (راقه سنکلاخ در سبعین
 که سبع وار ز سبعین رود سوی سفتین (راقه سنکلاخ
 دور از غار که عیب و عار ز نادانست و او هشیار (راقه
 سنکلاخ چون سندان هزار بتک ز بتیاره میخورد هراں
 (راقه سنکلاخ طوس آرای چو دانای طوس و مجسطی
 کشای (راقه سنکلاخ بیکاره از ان هماره که قرار نفس
 آماره (راقه سنکلاخ عاصی زمعصیت شده فرعون

(سنمون) درویشی بوده صاحب
 حال (فره) بسیار و افزون
 (سون) طرف و جانب (برله)
 سخن شیرین (بیواز) شهره
 و خفاش (زغار) سختی و رنج
 (کالیده) درهم و آشفته (ازیش)
 یعنی از او و از وی (میمند) نام
 قصبه ایست از غزنین (شهلان)
 اسم جبلی و کوهی باشد
 (کهلان) یعنی کوهسار
 (باغی) یعنی طالب (فرهت)
 شکوه و شوکت (فر) حشمت
 و عظمت (کرب) غم و اندوه
 (غرب) یعنی مغرب (سبعین)
 قریه ایست از حلب (سبع)
 یعنی اسد و شیر (سفتین) نام
 ولایتیست از ترکستان (بتیاره)
 افت و بلا (دانای طوس)
 حکیم فردوسی (مجسطی کشای)
 خواججه نصیر (هماره) همیشه
 و متصل

وینل

وینل او عاصی (راقه سنکلاخ بارلین که مو بینداز
 آسمان بروی زمین (راقه سنکلاخ نشیده فلت فکنده
 و را او بخود نه نشیده (راقه سنکلاخ جابسمان سمان
 سمان سواست و جای حرمت و مان (راقه سنکلاخ مظهر
 غم ظهور غم همه زو شد پس اوست مصدر غم (راقه
 سنکلاخ دور از لاغ که لاغ لایق نبود ز بر کزیده بناغ (راقه
 سنکلاخ دیده ستم که ساغر دهش زان لبالب است اژدم
 (راقه سنکلاخ با جلال که از نهیب جلالش شود چو بحر
 جلال (راقه سنکلاخ قافیه تنک که در فضای سخن خنک
 خام او شد تنک (راقه سنکلاخ خسته ز نار شنیده که شود کس
 ز نار خسته و مار (راقه سنکلاخ خنک نابی که فرم شش شده
 العبد مذنب العاصی (راقه سنکلاخ خون ریشان خراب
 کشت خراسان و می نکوش آسان (راقه سنکلاخ در زوزن
 که زوزن است بر و تنک چون نه سوزن (راقه سنکلاخ آف
 وفا و فاجو چرخ برین است و او دران چو ذکا (راقه
 سنکلاخ ورزیده که در زمانه شتر کر بها بسی دیده (راقه
 سنکلاخ دل بر باس ز باس ناس کز بد بقله و سواس (راقه
 سنکلاخ براز غم وجود اوست سر با غم او بغم مدغم (راقه
 سنکلاخ چون کاوس که کشته جسم بدیوان نفس
 بی ناموس (راقه سنکلاخ چامه کشاد که چامهاش براز جم
 بوند بخوان ای راد (راقه سنکلاخ درد دوران اسیر پنجه
 کرکان به بینش در کرکان (راقه سنکلاخ دانش اندوز که
 جان اوست چو چرخ اندر اوست دانش چون روز (راقه
 (عاصی) لقب نهر حماة (بارک)
 محقق باریک (نخسیده) یعنی
 لغزیده (نخسیده) یعنی
 نخسیده (سمان) نام شهری
 (سمان) محقق آسمان (مان)
 باغت اهل هند یعنی عزت
 و حرمت (لاغ) مسخرگی نمودن
 (بناغ) دیرو نو بیننده (جلال)
 اسم کوهی باشد (خنک) اسب
 (خام) قلم و خامه (مار) مریض
 و بیمار (فرم) محقق فراموش
 (ریسان) یعنی ریزان بقاعده
 تبدیل حروف در فارسی (زوزن)
 نام ولایتی باشد (آف) آفتاب
 (ذکا) یعنی شمس (ورزیده)
 کسی را گویند که مواظبت
 و ممارست بسیار در کارها
 داشته باشد (باس) ترس و بیم
 (سواس) اسم کوهیست
 (چامه) سخن و کلام (جم)
 معنی را گویند که روح لفظ است
 (راد) حکیم و دانشمند (کرکان)
 شهر جرجان معروف است در دار
 الملك استر آباد (روز) آفتاب

سنکلاخ روم مقر قضا کشید برومش ز آنجور قدر
(راقه سنکلاخ چون ادریس که بطبع اندرش نباشد ریس
(راقه سنکلاخ بسته زبان چرا زبانش نبندد که نیستش
ته نان (راقه سنکلاخ عانی عشق که عشق طالب جان جانش
ارمغانی عشق (راقه سنکلاخ صعب سخن که سنکلاخ
مخوان خوانش انوری زمن (راقه سنکلاخ چم پرغ غی
زچشش باشد هر آنچه بیغیم (راقه سنکلاخ ساکن غور
که غور غار غور و راست و مردمانش غبور (راقه سنکلاخ
بی درهم نکشته در همه عمرش زهر در هم درهم (راقه
سنکلاخ دل غربال که او به بیخت بغربال بال بر سر حال
(راقه سنکلاخ همملو لوی همت او سایه برف کند هر سو
(راقه سنکلاخ آزرده ز روز کاری که روی نه خش نه تردیده
(راقه سنکلاخ ماه هزار هزار ماه ز عمرش گذشت و اینت
شمار (راقه سنکلاخ میان ازبان زبان و هذیان پیوسته
تانش باشد میان (راقه سنکلاخ دستان زن که می نوازند
دستان پیوستان سخن (راقه سنکلاخ در مندیش همیشه
هست بندگان در دمنند از دیش (راقه سنکلاخ تازه اسام
نهاد تازه اساسی برای جله ناس (راقه سنکلاخ زرد زرد
که زرد و زار شد او از زرد بر مثل حریر (راقه سنکلاخ خوش
بر بست که از شراب قوانین او جهان شد مست (راقه
سنکلاخ سلسله منه درند سلسله اش هر چه در دمنند
و نژند (راقه سنکلاخ با تابش خراسان سپهر کمال است
واو آفتابش (راقه سنکلاخ خسته زدل تنش زانده

(آنجور) قسمت و نصیب (ریس)
قهر و غضب (عانی) اسیر و گرفتار
(ارمغانی) تحفه و هدیه (چم)
و چش (هر دو یعنی چشم معروف
(غور) نام ولایت (بال)
قلب و دل (حال) یعنی خاکستر
کرم (خن) محقق از خشک
مقابل (میان) بروملو (یان)
هرزه و هذیان (تان) یعنی دهان
(مندیش) نام قلعه ایست (دیش)
برکی دندان را گویند (زر)
مخفف زرد (زرد) برقان
(بر بست) قانون (نژند) غمناک
و افسرده و مفرود افکنده

و تیار دل چو بارک مل (راقه سنکلاخ ثابت رای که ثابت
است و راری و هم سخن آرای (راقه سنکلاخ تابان خار
یک غماص چو ماعی تمام شد در خار (راقه سنکلاخ جان
داده زهر آنکه ز جان بر ترش روان داده (راقه سنکلاخ
در بر عام سمندر آسایش همیشه هست مقام (راقه
سنکلاخ سها قدر اگر چه برفک دانش او همیشه بود بدر
(راقه سنکلاخ از جان سپر زبس گاه به بین غرق کشته در
تشویر (راقه سنکلاخ دل چو بهار شکفته کشته دران
صد هزار و در دهار (راقه سنکلاخ خواص صعب که قبر
جای سعید است و مرکش او را عید (راقه سنکلاخ
در بستان کشاده دل بود و پای کوب و دست افشان (راقه
سنکلاخ در بنکش که کشاید و راز بن کش کنش (راقه
سنکلاخ شام شمار که رفته رفته سیه تر شود دلش ز بهار
(راقه سنکلاخ محکم کنش نه راغبست به کنش و نه
مایست به کنش (راقه سنکلاخ رده همه رداست نزد
همه بد بود به همه (راقه سنکلاخ پخته نه خام اگر نه
پخته چرا خام را ز بخت بیجام (راقه سنکلاخ با جاهل یک
مقام درست خون ازین غم او رادل (راقه سنکلاخ سر
او خاش که در محافل او خاش صدر ارسن جاش (راقه
سنکلاخ ارج سا چوسلم و نور فلک کرد سر زتنش جدا
(راقه سنکلاخ در چندان که بین نشسته چو قآن بچند
چندان چندان (راقه سنکلاخ آله با کف دو باش بر
از آله ز رخ و عنا (راقه سنکلاخ پشت بجم که او بعین بجم

(تیار) غنچواری کردن (بارک)
محقق باریک (مل) موی (خار)
ماه شب چهارده (غماص) شهر
را گویند که عبارت از سی روز
باشد (ماهی) یعنی قر (خار) قصبه
باشد از شهرری (سام) نام
کوهیست در ماوراء النهر
(سمندر) جانور آتشی (تشویر)
بخالت (دهار) فضل و دانش
(خواص) طبایب (صعب)
قبر و مزار (بنکش) مملکتی
باشد معروف (کنش) دل و قلب
(شمار) مثل و نظیر (ز بهار)
افسوس و دریغ (کنش) مذهب
و دین (حنیش) بنک معروف
(خام) شراب (سر) سردار
(او خاش) اراذل (ارسن)
مجلس (چندان) شهر است
از ملک چین (قآن) القاب
پادشاهان چین (چند) شهر است
(آن) وقت و هنگام (عنا)
مشقت و زحمت (عین) یعنی
جاعت و گرسنگی

هست ملجا و مجم (راقه سنکلاخ هیکل مانند وجود
اوست چو هیکل از انش بین دربند (راقه سنکلاخ دانا پور
ولی فسوس نه ماند است در چانش نور (راقه سنکلاخ با بیان
از ان تنوشد پیمانه تاب در فرمان (راقه سنکلاخ سخن
خر سخن نزد او به زسیست و از زر (راقه سنکلاخ غرقه
بخون که غرقه بودنش از تیر طارق است و بخون (راقه
سنکلاخ در فسطاط که از نیب نه کش غاند نهنگ به بسراط
(راقه سنکلاخ بر اندوه همیشه باشد زانده برداش انبوه
(راقه سنکلاخ زرفان فام که کشت کاشن در دل هر آنچه
بودش سام (راقه سنکلاخ طبل صدا صدای طبل
زد و رست خوش ار نه خیز و یا (راقه سنکلاخ فرد و بچیل
ولیک بین تو بریج اندر است ز بچیل بچیل (راقه سنکلاخ سخن
راست بر استی اگر او یک دروغ در سخن آراست (راقه
سنکلاخ در نوافغ که نوقید درین شهر جز بلا به ولاغ
(راقه سنکلاخ طبع روان روان چو آب روان است طبع
او به بیان (راقه سنکلاخ هزاره و هاتم که بکتنی نشسته
ساکت و صائم (راقه سنکلاخ جوامرد از ان سپهر
سپارد با و همواره غم و درد (راقه سنکلاخ کالک کالک
بالک چو کالک او ز آلک باشد بالک (راقه سنکلاخ بادل زار
کند نیاز که یارب ره نام از سه و چار (راقه سنکلاخ فضل
اساس که بر سپهر وجودش بین بروقه ماس (راقه سنکلاخ
مرهم جو بر زخهای داش مرهم از که جوید کو (راقه
سنکلاخ در مندو که شست اوست بنند و همیشه باهندو

(مجم) پشت و پناه (چنان)
دو چشم را گویند (پیمان) عهد
و بیماق (پیمانه) قدح شرا
بخوری (طارق) کیوان و زحل
(بخون) ستاره مریخ (فسطاط)
علم از برای مصر قدیم است
(نهنگ) کتانه از قلم و خامه
(بساط) قریه ایست که در انجا
نهنگ بسیار شود (انبوه) جمعیت
و کثرت (زرفان) نام ابراهیم
پیغمبر (قام) مانند (سام) آتش
(فرد) یکانه (بچیل) مرد موقر
و معظم (نوافغ) نام شهری
و مدینه (نوقید) مخفف
نیوقید (لاغ) قریب و بازی
دادن (هزاره و هاتم) هر دو
یعنی مرد متعبر (کالک) ضحیر
را گویند (کالک) ماه شب چهارده
(آلک) عیب و نقیصه (بروقه)
دستار و میان بند (ماس) ماه
و قمر (مندو) اسم شهر است
در هندوستان (شست) مختصر
نشستن

(راقه سنکلاخ پیر شده شکسته کشته و از جان خویش
سیر شده (راقه سنکلاخ راست قدم که اوست اقدام
و خایست اقدام از هر دم (راقه سنکلاخ یا هر کو که دم بدم
ز نه دل همی کشد یا هو (راقه سنکلاخ اندر روم قتاده
است میان تش بلا چون موم (راقه سنکلاخ پیچیده بخود
چو مار و ز غار غش تجنیده (راقه سنکلاخ شوکتلو که
شوکتش به بریده زبان شیوا کو (راقه سنکلاخ مانده بخواب
ز بس که شبها بیدار باشد از غم و تاب (راقه سنکلاخ اختر
واژون که از بالای زمان یش در بلا ساغون (راقه
سنکلاخ در پالیز بسیر آمده باد و ستان شکر ریز (راقه
سنکلاخ کفش لام که لام کشته و را کاف چون میانه لام
(راقه سنکلاخ پیوسته بکوشه شسته و اندیشه کام پیوسته
(راقه سنکلاخ درد دوران که سنکلاخ مکو کوستم کش
دوران (راقه سنکلاخ چون اهراب که سال سیست بود هر سا
و اندر تاب (راقه سنکلاخ اندر دشت هسی نوردد دشت
و بدشت اندر کشت (راقه سنکلاخ صاحب هوس
از انکه صاحب هوس است می نیارد لوس (راقه سنکلاخ
براب جو که چینه او زاب جو بنفشه خوشبو (راقه
سنکلاخ ساکن وقف که وقف قریه از حله دانش بر از نف
(راقه سنکلاخ آتش و آب ز نفس آتش ز آب است بطبع آب
حساب (راقه سنکلاخ عام دبیر که او اندازد جز را قم الحقیق
فقیر (راقه سنکلاخ خراسانت که از مکان دوکان جوتی
خراسانت (راقه سنکلاخ کینه کینه بنده نوستنکلاخ

(اقدام) شیر (دم) حیل و خدعه
(تش) مخفف آتش (شیوا)
فصح و بلیغ (تاب) ریخ و زجت
(اختر) بخت و طالع (واژون)
وارون و عکس (بلا ساغون) نام
شهر است در ماوراء النهر (پالیز)
باغ و بوستان (کاف) شکاف
(لام) قالب (نوسته) نبشته
بقاعده تبدیل حروف در اسان
فارسی (اهراب) لهراسب
(هیرسا) یارسا (تاب) محنت
و مشقت (هوس) بمعنی هوش
(لوس) مردم را بر زبان فریقن
(قف) عفونت (زاب) صفت
(ازمکان) مری و تربیت کننده
(جوتی) آفتاب

دیرینه (راقه سنکلاخ بر سر میز بسته میز و برداشته
دل از می وزر (راقه سنکلاخ بی خواهر زمره خواهر
خواهد حیانتش آید سر (راقه سنکلاخ اینش مخن مصروع
خاوری نکر که بمصرش بود وطن (راقه سنکلاخ برالوند
عقاب وارز الوند پردسوی کلوند (راقه سنکلاخ مغزنه
پوست که مغزو پوستش آکنده شده از دوست (راقه
سنکلاخ بی حیلله نکرده حیلله بیایش اگر نه با حیلله (راقه
سنکلاخ لندیده هزار بار ز قهرش بیخ رخ تندیده (راقه
سنکلاخ اندرونم خوشست نوم بختمش بخاصه شاهدیوم
(راقه سنکلاخ در نو شاد که شاد نیست بنوشاد ازان
نباشد شاد (راقه سنکلاخ خدا خواه که خواهد او
ز خدا خود خدای را بهمه گاه (راقه سنکلاخ تن بر آرد
هزار باره تنش پاره زیر خنجر و کارد (راقه سنکلاخ آشته شنو
که آشته آشته شنو سنکلاخ شد بشنو (راقه سنکلاخ سفته مخن
که شاهدند برین شاهدان غنچه دهن (راقه سنکلاخ از خود
تنک به تنک از خود و با کاینات اندر جنگ (راقه سنکلاخ
دل بی نور که آفتاب دلت در کسوف غم شده هور (راقه
سنکلاخ ناراضی ز شیخ و مقفی و صدر الشریعه و قاضی
(راقه سنکلاخ مهر آکین که جانش بر بود از مهر و دلش کال
از کین (راقه سنکلاخ در سوخ که سوخ است مرا و را
معاینه دوزخ (راقه سنکلاخ دل چون فی زنا لهایش بر از درد
و غم همه رک و بی (راقه سنکلاخ بر دبل تنش زد نسل
همچون لباب و لبان بل (راقه سنکلاخ مخنی رو که چو کنبی

(میزر) عامه و مندیل (مصروع
خاوری) آفتاب عالم تاب (کلوند)
اسم کوهی و جبلی (با حیلله)
کفش و پا افزار (لندیده) با خود
از روی خشم مخن گفته (شاهد)
روز جمعه را گویند (نو شاد) نام
شهریست (شاد) اسم شراب
(شاد) خوش رقت (گاه)
وقت و زمان (آرد) بمعنی
تقصیر (آشته) بلسان رومیان
بمعنی این باشد (سفته) بمعنی
مخن تازه و نو (هور) بلسان
هندی دیگر را گویند (کال)
دور و بعید (سوخ) نام شهر
و مدینه ایست (لباب) اسم
کوهیست (لبان) نام جبلیست
در شام

درست بکنی او (راقه سنکلاخ کاتوره کسب که بخت
نیارش همین و راتوره (راقه سنکلاخ بر عنبر که بوی عنبر
فضل آیدش ز هر کشور (راقه سنکلاخ فی زنا شاط ز جور
چرخ دلت پاره پاره از مشراط (راقه سنکلاخ ساکن تمام
مردم لرز بوند ز تابش خر (راقه سنکلاخ چون فرهاد که
در دشتی برود مبدم بود فرخاد (راقه سنکلاخ مرده چراغ
شب است وظلت و زین ظلم بر دلت صد داغ (راقه سنکلاخ
ساقی آن که ساغری تو بکشد زانش نات بخشد آن (راقه
سنکلاخ چون سهراب که کشت رستم باب زمانه اش بشتاب
(راقه سنکلاخ شارح کون بشرحش اندر باشد بیان کون
زلون (راقه سنکلاخ جوشیده بدین غصه هفت جوش
و سرش پوشیده (راقه سنکلاخ اندر باغ که بهار است و باغ
براز ماغ (راقه سنکلاخ ناقابل کهیت قابل کودر شود
بخلوت دل (راقه سنکلاخ در بهمن که به بهمن شکسته
ینش من (راقه سنکلاخ باد و لسان مخن بگوید خوشتر
ز سعدی و معیان (راقه سنکلاخ بر آرم که بر همیشه زغم
هست جان صاحب شرم (راقه سنکلاخ دور از خر ولیک
ز روی آید خزان عریده خر (راقه سنکلاخ دل بر هیر
ز هیر دلت بود یک شراره نارائیر (راقه سنکلاخ عازم عقی که
مدیست نشسته درین خرابه دنیا (راقه سنکلاخ بی جاویر
فسوس خور که بودی خره خر خاور (راقه سنکلاخ خوب
مخن بخویش همه کس متفق چه مرد و چه زن (راقه
سنکلاخ بشتاب همیشه کویدای کش بودی در شاش

(کاتوره) سرگشته و حیران
(توره) رسم و قاعده (فی) مخفف
از تهی (مشراط) بیشتر (لر)
بضم اسم شهر است در ایران
(لر) بفتح بمعنی لاغر و ضعیف
(خر) خورشید (فرخاد) غائب
و مستولی (آن) شراب و خر
(آن) بمعنی عقل (لون) بمعنی
صنف و نوع (ماغ) نوعی از
کبوتر باشد (بهمن) نام
قلعه ایست در هند وستان
(من) قلب و دل (آرم) بمعنی
حیا و ادب (هیر) آتش (جاویر)
بمعنی حال (خره) نور را گویند
(خر) آفتاب (شاش) نام
شهریست در ترکستان

(راقه سنکلاخ شبه اسد ازان بکردن او چرخ بسته جبل مسد (راقه سنکلاخ بی افسوس به برداش آراستست چون طاوس (راقه سنکلاخ بدبهره اگر چنین نه بزارهم نشین با بهره (راقه سنکلاخ صبح نفس جهان تازی بر نور ازان نفس شد بس (راقه سنکلاخ غلطیده زاستیاسر و ساق و سمش بر خجیده (راقه سنکلاخ در مسجد ستاده پیش و اما جلد ز پس همه ساجد (راقه سنکلاخ در نه یلم کنون به بین که لکد مال شد بچندین شلم (راقه سنکلاخ مشرق جا که مشرق خراسان و اوست خراسا (راقه سنکلاخ لبالب زغم لبالب و از بست دل به بستش لب (راقه سنکلاخ خدایار که یار اوست خد خود خدش یار هر کار (راقه سنکلاخ اندر کات که کات جای دلا ویر کان شیرین وات (راقه سنکلاخ پابر جا اگر چه دلش هوای بود رود هر جا (راقه سنکلاخ جوهر عقل که در بیان هر آید او نکند نقل (راقه سنکلاخ غم رایم یم غم آمد او پس بخوان و رایم غم (راقه سنکلاخ ستوده ستوده است به پیوسته ویرا کنده (راقه سنکلاخ نایوده بیا بجا کش و بنگر بجال آسوده (راقه سنکلاخ چون هارون که اوست صاحب آرون و منکر قارون (راقه سنکلاخ کار بریشان بکار هاش نه رنکی پدید هست و نه سامان (راقه سنکلاخ در شیراز که شیر رازرستان تاز نو شد باز (راقه سنکلاخ دل تاریک که درین نکته است بس باریک (راقه سنکلاخ باد عوی چه کلک و اسطین در کف است و رخنه چینی (راقه سنکلاخ

(افسوس) لاغ و سخره (نا بهره) خسیس و دون (استیا) کوهیست میان هرات و غزنه (سم) یعنی پاورجل (یلم) خال و تراب (شلم) پای افزار مسافران (خراسان) مشرق را گویند (بست) یعنی عقده و کره (کات) شهر بست از خراسان (وات) یعنی سخن (هر آید) حقیقت را گویند (ستوده) مدح کرده شده (پیوسته) مراد نظم است (پراکنده) مراد نثر باشد (آرون) صفت ای حیدره (رنک) رونق امور (سامان) انتظام و ترتیب (واسط) نام شهر بست که قلم خوب منسوب یافتجاست (رخنه) کاغذ را نامند

(رنک) رونق و رواج امور (رنک) خون (هوش) عقل (مان) نظیر (فروق) لقب شهر قسطنطنیه (ساروق) بلد بست در روم (مزمار) فی را گویند (تم) علیست در چشم (چم) چشم (زخ) مخفف زخم باشد (دم) یعنی دهان (بیکار) جنگ وجدال (بی) مخفف یا (لاد) خالک (شهریده) بریشان شده (اسوار) یعنی سوار (بزمه) گوشه مجلس باشد (کشور) در صناعه اسم قریه باشد (کف) لکه که در رو و اعضا باشد (آس) آسیار را گویند (نوا) روزی و خوراک (نوزه) فرزند کراچی (هزینه) متصل و مدام (روزه) نوحه و کریه

مست زدیدار که کشته مست زدیدار و محو وفانی در یار (راقه سنکلاخ بی هم رنک شی بروزیار دکه صد تنوشد رنک (راقه سنکلاخ خرقه بدوش بجوف خرقه نهان بین جهان حکمت و هوش (راقه سنکلاخ زال زمان که اوست زال و زمانش درست هم من مان (راقه سنکلاخ روحانی که اوست روح مجسم زفیض سبحانی (راقه سنکلاخ جاب فروق کهی نشسته دران کاه شسته در ساروق (راقه سنکلاخ چون مزمار که ناتی فی اورا خدای دان ای یار (راقه سنکلاخ تم در چم کهی بماتم که درانده زخ دم (راقه سنکلاخ حیدر وار قلم بدشش چون ذوالفقار در بیکار (راقه سنکلاخ در دم باد که بادهای پیایی پیش کنند از لاد (راقه سنکلاخ دیده شبی بخواب خاص جمال جناب خضر نبی (راقه سنکلاخ شهریده شهرها و دران شهرها جهادیده (راقه سنکلاخ اسب سوار بر اسب دانش شهوار کشته است اسوار (راقه سنکلاخ مردک درویش ازین جهت زجفای سپهر باشد دلش (راقه سنکلاخ آزاد ازان به بزمه بزم قناعت است دلشاد (راقه سنکلاخ در کشور که فیض فضا زین جار سد بهفت کشور (راقه سنکلاخ دل برآه کز آه داش بود پر کاف همی رخ ماه (راقه سنکلاخ آس آسا که رنجش دهد خلق را هزار نوا (راقه سنکلاخ بی غمخوار که چون حسین بدشت بلانینش یار (راقه سنکلاخ بادیوق زیاد بوقش بر باد اشکم عیوق (راقه سنکلاخ بی نوزه که از نبودن نوزه هز شده در نوزه (راقه

سنکلاخ از خاصان که خراسان مکان خاصان دان (راقه)
 سنکلاخ رو بجای نهاده و ز خود افکنده دور هر چه نیاز
 (راقه سنکلاخ دل بر خار که خار هاش بدل در خار و از فر خار
 (راقه سنکلاخ بهره سخن که بهره چو سخن نیست بشنوائن
 از من (راقه سنکلاخ در کندز قتاده بیدل و بیجان
 بخال چون تارز (راقه سنکلاخ موسی سا بکوه طور
 مناجات میکند بخدا (راقه سنکلاخ صعلوک اگر چه
 اوبقه طارردان بود چون لوک (راقه سنکلاخ عاشق شان
 بکار خویش فرو مانده واله و حیران (راقه سنکلاخ بی بهره
 نبینش بهره ز بهرام و خسی و زهره (راقه سنکلاخ در شب
 تار بد کز حق شده مشغول تا بوقت نماز (راقه سنکلاخ
 بی کس و فرد که نیست مار و پیرش پس بکویچه بایدش کرد
 (راقه سنکلاخ فلک دست که دست اوست بر از دست
 هر چه هست از هست (راقه سنکلاخ یک پهلو چوکوه
 قد قد قادر نه کس به جنبش او (راقه سنکلاخ سرمه بدیده
 سیاه دیده که دیده بدیده سرمه کشیده (راقه سنکلاخ در
 کسان که هست کاسن و کسان نشین کاسان (راقه
 سنکلاخ در بستر قتاده است و کسی نیست جز غمش غمخور
 (راقه سنکلاخ در ارسن نشسته است با تین کل میان چن
 (راقه سنکلاخ کردن کش قد بکردن آنکس که نفسش بر آتش
 (راقه سنکلاخ شمدی کو که شمدی کندی کونده رفت
 اکنون او (راقه سنکلاخ نیک کلام کلام اوست پسند
 همه خواص و عوام (راقه سنکلاخ دیده فرات فرات

و قرب ز آب دو چشم او یک کات (راقه سنکلاخ چون
 داود ز درد عشق نواز دزدل هزاران رود (راقه سنکلاخ
 در او ده که اوست مرکز او ده بگرد او دوده (راقه
 سنکلاخ بیرو جوان بعمربیر و بدانش جوان بدانش هان
 (راقه سنکلاخ مالامال که گشته مالامال از غم و غراش
 و ملال (راقه سنکلاخ شیرین کار وجود کیست کرای
 تو هرگز ش مازار (راقه سنکلاخ لهراسب که هیرمند و را
 شد لقب چو کشتاسب (راقه سنکلاخ روم مکان مکان
 روم یکی کان و او چو زردرکان (راقه سنکلاخ بی اقبال
 ز آتش طبایع فی و فی طیال (راقه سنکلاخ ادب ساز ادب
 نداری هرگز بجلش مکران (راقه سنکلاخ در فرمس که
 دامغان بخوانش کنون نوای هرمس (راقه سنکلاخ فرشته
 که این سخن بدل عرش خود فرشته نوشته (راقه سنکلاخ اندر
 ج ز تاب طوفان تابش بسج نه نا در شیخ (راقه سنکلاخ
 مرشد جمع که اوست شمس و همه جمع پیش او چون شمع
 (راقه سنکلاخ حوصله مند که زهرهای زمان را هم او بود
 آوند (راقه سنکلاخ در نه چاه فکنده او را نفس خیس
 روی سیاه (راقه سنکلاخ چون فردوس که اندر دست
 زهر چت که میل باشد او اس (راقه سنکلاخ دل تنک از چرخ
 همیشه باشد دل تنک و سر بسنک از چرخ (راقه سنکلاخ
 در سنبل کنون روانه ازین سنبل است بان سنبل (راقه
 سنکلاخ نیکو گفت که ز گفتش برقص بین ییلق (راقه
 سنکلاخ پشه صدا صدای اوست چوپشه ضعیف از غم و دا

(نیاز) میل و خواش (خار)
 قصبه ایست ازری (فرخار)
 نام شهری باشد از ترکستان
 (کنندز) نام شهری باشد (تارز)
 میت را گویند (صعلوک) فقیر
 وینوا (ردان) حکیمان (شان)
 فکر و حال (خسی) ستاره
 مشتری (مار و پیر) مادر و پدر
 (دست) یعنی قدرت (کاسان)
 دهیست در فواجی و سمرقند (کاسن)
 قویه ایست از قزاقی سمرقند
 (کاسان) خنایر را گویند
 (ارسن) مجلس و محفل (کردن کش)
 نافرمان (شمدی) بلسان ترکان
 روی یعنی کنون (کندی)
 بلسان ترکان روی یعنی رفت

(متهاب) ماه وقر (تاب) نور ولمان
(لر) لاغر (رینا) خورشید
(کج) شهر و مدینه باشد (زم)
سرما مقابل کرما (کوخ) منقل
و آشدان (زمی) مخفف زمین
(داد) فریاد و فغان (بوهمین)
لرزه و زلزله (کستر) یعنی بین
کننده (فی) مخفف فی (نیره)
فرزند زاده (دخت) مخفف دختر
(پس) مخفف پسر (نیره)
پسر دختر (نیره) یعنی پسر پسر
(موزه) غم و غصه (نوزه)
کریان جامه را گویند (رای)
واضح چنگ (چنگ) ساز است
معروف (چنگ) پنجه و انگشتان
را گویند (فی) قلم و کلک را گویند
(آهنک) ساز و نغمه را نامند
(ملک ارشی) اقلیم ایران است
(شکه) جای و مکان (سد) صد
معروف (بیان) مراد ابوعلی بن
بیان صاحب کرامات (سمند) مطلق
اسب (آلو) مخفف آلود (غنو)
خواب را گویند

(راقه سنکلاخ چون متهاب شب پدید و لیکن بشرق
و غربش تاب (راقه سنکلاخ دردینا کثیف و بدبو چاهیت
برز که چو خلا (راقه سنکلاخ لرزین سخن سپهر غمت
لاغر از غم اوراتن (راقه سنکلاخ کرده برون زخویشتن
طمع و حرص و بخل و هر چه عیب درون (راقه سنکلاخ سنک
طلا که سنکهاش یکایک چو ریز بارضیا (راقه سنکلاخ دردم
غم که غم چو شیر و همیشه خورد مر اورادم (راقه سنکلاخ
اندر کین نشسته است و به پیشش زخم به بین کوخ (راقه
سنکلاخ چون باران که فیض او برسد بر خراب و آبادان
(راقه سنکلاخ فرش زمی ز می زد ادش در بوهمین قتاده
همی (راقه سنکلاخ کهر کستر ~~کس~~ برشته جان در
پند او را یکسر (راقه سنکلاخ فی زنیزه که نیست دخت
و پیشش پس نیره چون و نیره (راقه سنکلاخ رسته ز باطل
کرفته حق و رها کرده باطل او زنه دل (راقه سنکلاخ بر موزه
زند موزه بسرگاه و که درد نوزه (راقه سنکلاخ رای چنگ
بچنگش اندر فی چنگ و اردر آهنک (راقه سنکلاخ ایرانی
اصل ملک ارشی و را بود بنکه نسل (راقه سنکلاخ
اندر لیل نشسته است و نویسد بد هزاران میل (راقه
سنکلاخ چون بیان زخوف خلق کیزد بکوه آبیان (راقه
سنکلاخ سنک سمند سمند دیدی بی جنبش و همیشه به بند
(راقه سنکلاخ خواب آلو ز ظلهای زمانش مدام بین بغنو
(راقه سنکلاخ مانی کلک قضا جواهر صنعت در آن کشیده
بسلک (راقه سنکلاخ گوشه کزین کزیده است کنون گوشه

(قرمیسین) کرمان شاهان (فرمند)
نورانی سیما (لوم) عتاب
و سرزاش (لاد) دیوار و جدار
(خریه) فساد که متعلق بدین
و مذهب است (هور) آفتاب
(دیهور) آسمان و فلک (دمان)
زمان (رمان) رم شده (به به)
لفظ تحسین (دازه) یعنی لفظ
(هم) بیمل و مانند (بوند)
یعنی باشند (جم) یعنی معنی
باشد (برید) نام ولایت سیستان
(کوتر) یعنی کم و تراست
(فرمد) قریه ایست از قرای
طوس (اوبار) خانه و سرا (نوا)
نوشته (سار) قلم و خامه

بقربین (راقه سنکلاخ بست و بلند بقدر بست
و بهمت بلندای فرمند (راقه سنکلاخ در وادی قتاده
بیکس و بی یارد و راز آبادی (راقه سنکلاخ قبله قوم ولی
ز قومش آمد بر وادیت و لوم (راقه سنکلاخ تن آباد خراب
کی شود آن تن که لطف حدش لاد (راقه سنکلاخ بر کشته
ز فلهای بد خویش و گوشه نشسته (راقه سنکلاخ دل
کعبه دلش چو کعبه و کعبه خراب از خریه (راقه سنکلاخ
نالیده بحق ز دست فرومایگان نادیده (راقه سنکلاخ
درشته روانه از چن ته سوی کلکته (راقه سنکلاخ باغ
زمن که باغ دلش بود بر ز نو شکفته سخن (راقه سنکلاخ
عیب هزار که عیب او نه هزار است بل برون ز شمار (راقه
سنکلاخ با تابش آکد بین هور حکمت بدیهوردانش (راقه
سنکلاخ دیده بدرد ز درد دیده بدادست دواش باید کرد
(راقه سنکلاخ فرد دمان ولی چه سود که او از دمان مدام
رمان (راقه سنکلاخ به به کو مدام ~~کوید~~ به به
چو دید روی نکو (راقه سنکلاخ دازه هم که دازه هاش
همه تازه بر بوند از چم (راقه سنکلاخ از برید بر دچو کوتر
کوهی بجانب فرمد (راقه سنکلاخ در فرمان ز بهرامریک
کف دل و بد بکر جان (راقه سنکلاخ بی اوبار که سالهاست
بریشان نیست بختش یار (راقه سنکلاخ فهمیده
هر انجیت آید در خاطر ای پسندیده (راقه سنکلاخ چون زالو
که او مدام سکد خون پاک از لب و رو (راقه سنکلاخ نیک
نوا که ماند خواهد آثار سارش در هر جا (راقه سنکلاخ

(رند) سخن را گویند (فرزند)
ده روز زمان (ماه) نگایه از معشوق
باشد (دوان) نام قریه باشد که جلال
الدین دوانی منسوب بدخجاست
(هبله) بمعنی حیلۀ معروف (بیله)
چشم باشد (لبوان) اسم کوهیست
(شیخ) مطلق جبل و کوه (مینا)
نام قلعه باشد (دز) مطلق قلعه
(بینا) شهر را گویند که عبارت
از سی روز باشد (دست) قاعده
و قانون (مانا) مانند (بیورد)
شهریست از خاک خراسان
(شیخ نجدی) مراد شیطان علیه
اللعنه (چک) برات و حجت (بیان)
معنی یزدان (ارغنده) غضبناک
و خشم آلود (لوهر) شهری
باشد در هند (ارد) مانند (بنجه)
ماهی (شست) دام را گویند
(عجوز) فلک و آسمان

چون داون دهن کشاده ز جوع و شکم شده همه تن (راقه)
سنکلاخ فایده مند بزرگ فایده اش رندیک در دیرند (راقه)
سنکلاخ چشم براه سفید کشت دو چشم امیدش در ره ماه
(راقه سنکلاخ رفته نهانی بیای همت جان سوی قبر قطب
دوانی (راقه سنکلاخ کشته جدا ز عقل کامل و نفس
شریف بسکه جفا (راقه سنکلاخ بی هبله که عیب و هبله نه در
داش هست نه در بیله (راقه سنکلاخ خدادوست که جان
جان و دل دلش درد و خالده اوست (راقه سنکلاخ
بر لبوان پلنگ وارد آن شیخ و راقا ارومکان (راقه سنکلاخ
زنده و مرده مجسم مرده ولیکن بجان دانش زنده (راقه
سنکلاخ در مینا نشسته در دزمیناد و بیخ و یک مینا (راقه
سنکلاخ بسته دویا دویا باشد یک دست لام الف مانا
(راقه سنکلاخ بیوردی که او همیشه سوار است بشیخ
نجدی (راقه سنکلاخ نام سعود چه چاره جوید کر سر
نوشش این چک بود (راقه سنکلاخ خلجسته زهر چه قید
از این پس بخالوت اندر شسته (راقه سنکلاخ در رمضان
که روزه دارد و هست او به از راهمان (راقه سنکلاخ از بهر
نهاده از جورش فلک بسرنگر (راقه سنکلاخ برکنده
دل از محبت این کنده پیر ارغنده (راقه سنکلاخ در لوهر
باوهر اندر چونان به بجز اندر در (راقه سنکلاخ شرمنده
ز روی یار که از چه و رانند شده (راقه سنکلاخ روم نشست
نشست اوست بروم ارد بنجه اندر شست (راقه سنکلاخ
دیده ستم ازین عجوز که عاجز از و شود رستم (راقه سنکلاخ

لین بالک که باله دان لبش را ز آب فتنه و از آله (راقه)
سنکلاخ ناله حزین کنون نیاید از سنکلاخ ناله جز این (راقه)
سنکلاخ خنجر سن که خون ز لب جکدا و را بجز بکاه سخن
(راقه سنکلاخ چشم بهم دو چشم اوست بهم از چه
از کدورت و غم (راقه سنکلاخ اندر بهر همیشه شادان
آید از ان بایران شهر (راقه سنکلاخ خورده دوا از ان
قناده زبانی بخند او از جا (راقه سنکلاخ بی آغاز اگر چه
در صف مردان نباشدش انباز (راقه سنکلاخ به قیوب آسا
که خورد در کسستم یوسف دلش را یک جا (راقه سنکلاخ نیک
نواد نواد نیک خدادادش از اندادش واد (راقه سنکلاخ
در بستی قناده از سردیوار هستی از مستی (راقه سنکلاخ
بر کوکا نوشته کای سخن خوش مرا تو به زمرا (راقه
سنکلاخ ناشسته رخ از غبار مذلت دل از غم و غصه (راقه
سنکلاخ ابرانی زاد که در ایران چنونیامد راد (راقه
سنکلاخ ما کن غرق که غرق بجز غم و او به بجز غم شد غرق
(راقه سنکلاخ کوه را باش چرا نباشد کوه را بیای عاشق
غاش (راقه سنکلاخ محزون از بحر شکسته خاطر و مجروح
روح و دل خون از بحر (راقه سنکلاخ عابدی بد که در
عبادت او رانند نبود وند (راقه سنکلاخ در صحرای همیشه
میچمد و میچرد ز جوع یکا (راقه سنکلاخ داخل ذی الحج
که عمر تازه خوششت خاصه که نوشد فیج (راقه سنکلاخ
ناشیار که هوشیار شود کرش یار باشد یار (راقه سنکلاخ
برنده چون برند و جوشید در زنده (راقه سنکلاخ خسته

(آل) عیب (سن) مثل و نظیر
(بهر) نام ولایتیست (ایران شهر)
نام قدیم نیشابور (آغاز) صدا و ندا
(انباز) شریک و رفیق (نواد)
زبان و لسان (واد) ولد و پسر
(کوکا) بمعنی ماه و قمر (مرا)
آفتاب است (زاد) فرزندی باشد
(چنو) مخفف چون او (راد)
حکیم و دانشمند (غرق) قریه باشد
(غاش) عاشق دل سوخته (بد)
نظیر (ندید) مانند (ند) مثل
(کیا) مخفف یکا باشد (فیج)
قدح بر از شراب (برند) شمشیر

ز دل که خستگی تن آسان و در دل مشکلی (راقه سنکلاخ
در سنکلاخ روانه زین برده موضع بقریه شوال (راقه
سنکلاخ خامه فصیح به گاه معجزه چونان بود که بود مسیح
(راقه سنکلاخ سایه صفت که روسیاه و فناده بخاک و دایم
رت (راقه سنکلاخ داده بیاد همه مکیدت دنیا که نف
بدن بیاد (راقه سنکلاخ نایخته اگر چه سام ستم سوختن
یک کینه (راقه سنکلاخ سالک راه که اوست سالک راه آله
بلاطف آله (راقه سنکلاخ دل درویش که بر تنش نه بجز
پوستینک فرغیش (راقه سنکلاخ شسته دواب زینک و زبوزه
زینت العنب (راقه سنکلاخ دل نازک که اوست نازک
و نازک بود دل نازک (راقه سنکلاخ رفته بفکر که وصل
دوست بفکر است باز کثرت ذکر (راقه سنکلاخ باز کان
زخیزوان بسوی شیرغان رودشادان (راقه سنکلاخ
بی زینت که زیب و زینت او راست باکی طینت (راقه
سنکلاخ دل چون میم دلش جو حلقه میم است و چشم
او زامیم (راقه سنکلاخ در مدرس نشسته صبح و بطلاب
می بگوید درس (راقه سنکلاخ مردک بد که زاب زشت
و بدش را برون بدن از حد (راقه سنکلاخ بی همتا که او چو
شمس و نباشد نظیر او اصلا (راقه سنکلاخ با سر سام که
بادهای سرش دردماغ او شد سام (راقه سنکلاخ سرد
پیش از آنکه شرم همی آیدش ز کرده خویش (راقه
سنکلاخ فند زفان بتظم و نثر جو فندش مفید دان نویسان
(راقه سنکلاخ جاججر جگر همیشه بود کان و معدن کوهر

(سنکلاخ) اسم موضعی باشد (سره)
یعنی پسندیده (رت) برهنه و عر
بان (سام) یعنی آتش (کینه)
شعله آتش باشد (فرغیش) کهنه
و فرسوده (بوزه) قسمی از مسکرات
(زینت العنب) شراب (نازل)
مخفف نازیک (خیزوان) ولایت
شیروان را گویند (شیرغان) اسم
قدیمی شهر بلخ (زیب) یعنی
ارایش (زامیم) نام رودخانه
ایست بسیار عظیم (زاب) صفت
(سام) آتش (فند) شاعری بوده
عارف مذاق (زفان) زبان
(ججر) نام قریه باشد

(راقه سنکلاخ خفته دژم ندانند این که ز صفر است یا که
از بلغم (راقه سنکلاخ کشته مهین اگر چه در صف
ارباب فضل هست مهین (راقه سنکلاخ چون دیوار
بیاستاده نه رفتارش هست و نه گفتار (راقه سنکلاخ تن
چو مرا تنش مرا ی کالست و دل دران چو مرا (راقه
سنکلاخ کافر کیش که کافرست بلا شبه عاشق و درویش
(راقه سنکلاخ لنتبان سبب ازینش نه سربال و نیش باشد
تنبان (راقه سنکلاخ خامه چن شکفته بین نوز نوکش
شکوفه های سخن (راقه سنکلاخ در بریان ز عشق معجزه
کانش همیشه دل بریان (راقه سنکلاخ مطعون از چرخ
کلوریده و دل چاک و سر نکون از چرخ (راقه سنکلاخ خوش
لقلق که فائند برین مقلقان در قریق (راقه سنکلاخ
برکنده بهر دیار رود چون کدای ناخوانده (راقه سنکلاخ
چون فرناس که در هر اس از هر چه کاس باشد و لاس
(راقه سنکلاخ خورده ز قهر ز دست چرخ بسی کاسهای راز
زهر (راقه سنکلاخ در غاروق بمجده رفته بمجراب بادل
محروق (راقه سنکلاخ چون بالان که هر دو روز به پشت
خری نهندش همان (راقه سنکلاخ دل بر کرب که کوکای
کمالش فروشد اندر غرب (راقه سنکلاخ سوی وطن نهاده
روی ز راه یقین نه از ره ظن (راقه سنکلاخ پدر خسته
بسمه های ستم چرخ بر همش دخته (راقه سنکلاخ دیده ز دل
جمال دوست پس از آنکه چله رفت بجل (راقه سنکلاخ
برسنگ سم که او فند فنامیکر یزد از مردم (راقه سنکلاخ

(دژم) بیمار (مهین) یعنی خوار
و حقیر (مهین) اعظم و اکبر
(مرا) فلک را گویند (مرا)
آفتاب (لنتبان) حریص پر خور
و شکم پرست (سربال) یعنی
پیراهن (تنبان) زیر جامه و شلوار
(بریان) نام شهر سمرقند (لقلق)
زبان را نامند (مقلق) شاعر بدلیخ
(قریق) اسم شهر بصره (فرناس)
شیر درنده (کاس) خولتر
(لاس) سل ماده (غاروق) اسم
مسجد کوفه (کرب) غم و غصه
(کوکا) آفتاب را گویند
(پدر خسته) غمگین و اندوهناک
(دخته) مخفف دوخته (سم)
یعنی پا و رجل (فند) کوه
بزرگ را گویند

افسونگر ز نواک خامه فسونهاش بین بصفحه دفتر (راقه
سنکلاخ چون بین که سالیان دراز است بجایه غم آن
(راقه سنکلاخ دارد سر که از برانه براند بسوی هاماور
(راقه سنکلاخ بهو قلم که کشته چند سخن سهوا قلم برقم
(راقه سنکلاخ خفته و بیدار ز چشم بخواب وز کشنی
بخواب باشد و در کار (راقه سنکلاخ بال بلند بلند بال
بود سنکلاخ بی ماتد (راقه سنکلاخ چون حوجم که آب
بیسته ز غم اندرونش بر ازم (راقه سنکلاخ چون شاهین
دو پر ز فصل و همدرد و جانیش بین هین (راقه سنکلاخ دل
بسته که دل بیسته بد و ضمیران خوش بودسته (راقه سنکلاخ
کرده هوا که از سبایل راند بسوی شهر سبا (راقه سنکلاخ
رخ چو ترنج ترنج و ار رخس از چاه از مشقت و رنج (راقه
سنکلاخ سیرت نیک که نیک سیرت و نیکو سر بر تن بین ریک
(راقه سنکلاخ دل خون از بک که باد نام بدش در نیک عالم
حک (راقه سنکلاخ غازی که او تقاضی دین کرده نفس
راقاضی (راقه سنکلاخ با مردم مدام گوید مارید و
کزدم ازم و دم (راقه سنکلاخ چون دو فرید ز خط
چو میر عماد و بدانش همچو فرید (راقه سنکلاخ در نوقان
که میل کرده ز نوقان رود بسوی عراقان (راقه سنکلاخ مرد
ملایم ملایم است نه چندان که دانیش ز بیم (راقه
سنکلاخ خامه بدست که می بریزد از خامه اش جواهر دست
(راقه سنکلاخ نقش غریب که نقش اوست غریب و قلبه
ایست عجیب (راقه سنکلاخ رافعی که کوه افی بر زاقعیان

بس موزی (راقه سنکلاخ اندر کشت بهر کام کاهی نهاد
و گذشت (راقه سنکلاخ جگر خوار خورنده جگر است
سنکلاخ دل او کار (راقه سنکلاخ اندر مرج نهشته است
و به مرج اندرش عزیز است ارج (راقه سنکلاخ بی سرو پا
ز پا قناد و سرش شد بتیغ جور جدا (راقه سنکلاخ
تنک ز سخن سخن بخوان که بخوانش جهان درد و حزن
(راقه سنکلاخ رسته ز خود طلسم هستی بشکست و بر
گذشت از سد (راقه سنکلاخ این گویا که از سکه اسک
انجس است اکل ربا (راقه سنکلاخ چابک و چست که
چست و چابک آمد بکار هاز نخست (راقه سنکلاخ شک بشکست
که لنگ لنگ رود سوی اسفرنک بدرنگ (راقه سنکلاخ نیکو
خواه که نیک خواهد از بهر بندگان اله (راقه سنکلاخ دل
اتالت دلش بصدالت ازین غم که هم نشینش غت (راقه
سنکلاخ دامن بر که دامن دلش از فیض حق بود پر در
(راقه سنکلاخ پل مرده که از کرو ز زمانه همیشه دل مرده
(راقه سنکلاخ صاحب زنهار نکشته کرد خیانت خدش
شاهد این کار (راقه سنکلاخ چون بازهر که خاصیت بنهادند
دران کشیدن زهر (راقه سنکلاخ فاتحه خوان که خواند
فاتحه یکسر زشت و نشت جهان (راقه سنکلاخ تن در تب
که تب گرفته تنش را ز تاب و رنج و تعب (راقه سنکلاخ در
کری نهشته است بفرهنگی از اوزیری (راقه سنکلاخ
کوه ریا که او چو کوه ریاک او قناده اندر خاک (راقه
سنکلاخ عبد و کوم که رک رک بود در خطاب و هم

(کام) ده و قریه (کام) قدم
را گویند (جگر خوار) غم خوار
را گویند (اوکار) یعنی افکار
(مرج) نام قریه باشد (ارج) قدر
و قیمت (سکاله) نجاست سک
(بشکست) یعنی پس افتاده
(اسفرنک) شهر است معروف
(درنگ) محنت و رنج (اتالت)
یعنی پاره پاره (غت) جاهل
و نادان (پل مرده) یعنی افسرده
(کروز) غم و غصه را نامند (زنهار)
امانت و دیانت (بازهر) تریاق
را نامند (زهر) اندوه و ملالت
(نشت) خوب و نیک را گویند
(تاب) حرارت و گرمی (کری)
قریه باشد (فرهنگی) یعنی تعلیم
کردن (رکوم) لفظ تعظیم یعنی
شما باشد (رک) یعنی تو باشد

مذموم (راقه سنکلاخ رفته پیا بسوی روضه قطب زمانه
 مولانا (راقه سنکلاخ بی باور هماره یا ورا و بادد اور نیور
 (راقه سنکلاخ دانشمند که نخل بخل ز باغ وجود خود بر کند
 (راقه سنکلاخ بی پرو بول زبالش ایرا خود هال رفت و آمد
 هول (راقه سنکلاخ بلبل وار بهر چن بسراید ز عشق طلعت
 یار (راقه سنکلاخ از جان تنک زعر سپر و بتک آمده بسی
 از تنک (راقه سنکلاخ ساکن سند بسند اندر بنشاست روز
 کاری چند (راقه سنکلاخ رنجیده ز کلستان جهان
 وز کاش نه بر چیده (راقه سنکلاخ رند آرا نظیر رندش آراستن
 کرایا را (راقه سنکلاخ سکن مانند که نفس اوست بمانده
 سکی بی بند (راقه سنکلاخ بر زمزه وجود اوست جهان
 مرز تهی ز بزه (راقه سنکلاخ لاشی زهتیش نه کنون
 هست غیر وای از وی (راقه سنکلاخ سخن سار سخن
 ماند از و در جهان یاد کار (راقه سنکلاخ فربه و لاغر که فربه
 است زغم لاغراست ز سادی بنکر (راقه سنکلاخ اندر پنج
 به پنج اندر مانند کوه رست در کج (راقه سنکلاخ در کوشه
 فتاده خسته و بیمار و نیستش فوشه (راقه سنکلاخ مانی مانا
 بکل دعوی پیغمبری کند عذرا (راقه سنکلاخ کشته هلال
 به تیغ و خنجر خوشوار دشمن ناباک (راقه سنکلاخ نال چون نال
 که او نال به بحر هنر بود چالاک (راقه سنکلاخ هشته به پیش
 دونان تلخ وکی سر که بهر خوردن خویش (راقه سنکلاخ
 بی جان که جان و دله اش شد فدای جانانه (راقه سنکلاخ
 سیف الله کشیده پیش زهر عدوی دین آله (راقه سنکلاخ

(هماره) همیشه و متصل (داور)
 اسم شریف خدای تعالی
 (نیور) کائنات را نامند
 (بر) بمعنی غر باشد (بول) بمعنی
 ولد باشد (بال) بمعنی قلب (ایرا)
 بمعنی زیرا (هال) قرار و راحت
 (هول) خوف و خشیت (رنک)
 جان را گویند (سند) اسم بلد
 باشد (بنشاست) بمعنی بنشست
 (رند) سخن (بزه) بمعنی گناه و خطا
 (سار) بلند و رفیع (بنج) قریه
 باشد در عمر قند (مانا) مثل و مانند
 عذرا) ظاهر و آشکار (نال)
 بمعنی قلم و خامه (نال) بلسان
 هندی حیوان است آبی شبیه به
 تنک (زالک) همیشه و مدام
 (جان و دله) هر دو بمعنی جان و دل
 باشند یعنی جان و دله بمعنی جان و دله
 بمعنی دل

لتبر

لتبر لتبر است و تهی کیسه است و ساسی هر در (راقه
 سنکلاخ بر زالم از ان قتاده بفیروز گردد چه غم (راقه
 سنکلاخ خوش دیدار که چهره مند ز دیدار او شوند اختیار
 (راقه سنکلاخ جسر سجا هر که بسته اندش بر تنجیرهای جور
 بهم در (راقه سنکلاخ طرفه سخن که طرفه تر ز سخن نیست
 زیر حرج کهن (راقه سنکلاخ غم دیده چه المهابال که
 نرسیده (راقه سنکلاخ بر سر پا ستاد و مردم گویند هلال
 شدیدا (راقه سنکلاخ قدر شناس که قدر قالب و او جان
 قالب ای برناس (راقه سنکلاخ قاف نظیر که سر بزرگ
 و شکم چون تغار بر زخیر (راقه سنکلاخ در تب و لرز ز شدت
 تب و لرزش بارز بین هر مرز (راقه سنکلاخ کان حیا وجود
 اوست چو کن و حیا در ان چو طلا (راقه سنکلاخ پس رفته
 ز غانه جانب غانه چو ناردل گفته (راقه سنکلاخ فیض رسان
 بکافر و عیسان و هر چه هست انسان (راقه سنکلاخ دل
 بر شول که شول شکوه بسی درد دلش شکسته ز نول (راقه
 سنکلاخ خارج و داخل ز خویش خارج و داخل برام حق
 شده از دل (راقه سنکلاخ بر لا کن که لال و از لا کن رود
 بسوی دکن (راقه سنکلاخ بی سر رشته که کرده کم سر رشته
 به پیش سر رشته (راقه سنکلاخ باد سوار سلیمان وار بر باد
 است پیوست او همی اسوار (راقه سنکلاخ چون اطفال
 همی بگرید تا بر شود ز نانش جوال (راقه سنکلاخ خفته مهی
 زرد دیده و دل در خرابه کاه کهی (راقه سنکلاخ زنده چو جرم
 که می نمرد مرد ار شود بعلم علم (راقه سنکلاخ از خود دور

(لتبر) بمعنی برخورد (ساسی)
 کد ار اسکویند (فیروز
 کرد) نام شهر اردیبل باشد
 (سجا هر) نظیر و مانند (ال)
 بمعنی او باشد (برناس) جاهل
 و غافل را گویند (مرز) زمین
 (عانه) نام قصبه باشد (غانه) اسم
 شهری باشد (دل) وسط (گفته)
 شکافته شده (شول) خار را
 گویند (لا کن) نام کوهی
 باشد (دکن) بمعنی قلعه کوه
 (باد) سخن را گویند (پیوست)
 بمعنی پیوسته است (اسوار)
 بمعنی سوار باشد (کهی) نام قلعه
 باشد

خ

(نور) یعنی خود است (نور)
 یعنی وحشت باشد (چانه)
 سخن را نامند (تانه) دهن
 را گویند (سار) یعنی قلم
 (سیخ) یعنی خوب است
 (رافدان) دجله و فرات (خین)
 بلدی باشد (رخین) دوج
 ترش است (سهم) نصیب و بهره
 (من) دل و قلب را گویند (دم)
 دهن را گویند (سار) یعنی
 سر باشد (انبار) یعنی بروملو
 (نهمار) بسیار و فراوان (بهر)
 ولایت است (هلاهل) زهر قاتل
 باشد (رخش) مطلق اسب
 (برخش) پشت اسب (چش)
 خفیف چشم است (غوب) علت است
 در چشم (تاب) محنت و مشقت
 (کرب) غم و غصه (زنهار) یعنی
 شکوه و شکایت باشد

نشسته است و همی باشد اوز و در نور (راقه سنکلاخ کند زبان
 که سیف قاطع کند است این زمان زیان) (راقه سنکلاخ بی چانه
 از آنکه چانه ندارد نه نانش در تانه) (راقه سنکلاخ بیرون از جان
 که او گذشت ز جان تا که شد بر جانان) (راقه سنکلاخ ساسر سیخ
 ساسر اندرش خورشید بین نمفته بیخ) (راقه سنکلاخ عاشق
 مذهب که درس عشق و چگون خوانده پیش پیر بکتاب) (راقه
 سنکلاخ چشمان کریان که رافدان تو چو نشان مخوان
 کریان چشمان) (راقه سنکلاخ خوب سخن سخن چو یوسف
 و جان مصر و دل عزیز زن) (راقه سنکلاخ اندر خین بخون
 نشسته بخین بسکه میخورد در خین) (راقه سنکلاخ هم سعادت
 که جان فزاست بر آنکس که نیست ز اهل شقاوت) (راقه سنکلاخ
 خاک کی تن هم آتیش و راطبع و هم هوایی من) (راقه سنکلاخ
 دقت بین که مو چو تیر نماید بخشم اوز بقیق) (راقه سنکلاخ
 خامه چو مار قدم بریزد زهر از نهیش پارسار) (راقه سنکلاخ
 سر که فروش که تلخ و ترش بود سر که اش بهوش بنوش) (راقه
 سنکلاخ دل انبار که بار داشت در انبارش از هنر نهمار) (راقه
 سنکلاخ دشمن کام بکام دشمن پیوسته نیست آرام) (راقه
 سنکلاخ اندر بهر که بهره نیست به بهرش بجز هلاهل زهر
 (راقه سنکلاخ بر سر و رخس سوار گشته سوار است شیر ز به
 برخش) (راقه سنکلاخ آمده غالب بنفس سرکش و کراه
 و هر بد را طالب) (راقه سنکلاخ چش با غرب ز غرب
 چشمش تن بر ز تاب و دل بر کرب) (راقه سنکلاخ مر هم جان
 که مر هم است بیجانی که خورده زخم نهان) (راقه سنکلاخ

باز نهمار ازان ز چشم برویش کستسه رشته هار) (راقه سنکلاخ
 زاده نهمار هنر پدرش بود دانشش همی مادر) (راقه سنکلاخ
 دل تیره و تیره کی دلش بر خیره و بهره) (راقه سنکلاخ رفته
 چو برق ز شهر غزنه غزل خوان بسوی قریه غرق) (راقه
 سنکلاخ چون خمی ز دل بجوشد و وزدم زمستی آردی
 (راقه سنکلاخ نیکو زاب که سبزه تازه بروید ز جوی بر از آب
 (راقه سنکلاخ دم بسته که دم پیسته از اندم که داس
 اشکسته) (راقه سنکلاخ با کالا که کاله اش بدلا ویز کان تن
 زابا) (راقه سنکلاخ اندر روم فکنده چرخ بجایی که سنگ
 کرد دموم) (راقه سنکلاخ بی مه و هور که از اشاق و و شاقان
 سیم ساق است دور) (راقه سنکلاخ بر زکلاب که میچکد
 ز کل روی او کلاب چو آب) (راقه سنکلاخ بر کلوند که پیش
 کاز بکلوند و کاهش بر الوند) (راقه سنکلاخ آماده برای
 ریختن آب کنده در ماده) (راقه سنکلاخ رفته حزین ز آذر
 آباد کان بسوی شهر شهین) (راقه سنکلاخ مرده دوبار زمره
 اول جان دوم کر قه زیار) (راقه سنکلاخ نامه نوا که واسطه
 قلم واسطی بود او را) (راقه سنکلاخ خسته نچندان دوا
 خورد ز برای فساد خون فراوان) (راقه سنکلاخ هماسا که
 سایه سار بود لیک استخوانش غذا) (راقه سنکلاخ شخص کمال
 کمال شخص وی آمد سخن بدیع جمال) (راقه سنکلاخ دل ناشاد
 که شادی دل او شد بجاییش آمد داد) (راقه سنکلاخ
 بلبل و ش ز عشق کار رخس اندر جهان زند آتش) (راقه

(هار) رشته هار و ارید باشد
 (زاد) فرزند را گویند (خیره)
 سر کشته و حیران (بیره) خلیفه
 پیر را نامند که جانشین مشایخ
 باشد (غزنه) شهر غزنین (زاب)
 یعنی صفت (آب) فیض و رحمت
 (کالا) متاع را گویند (کاله)
 یعنی کالا باشد (دلا ویز) معشوق
 (زابا) طلال را نامند (هور)
 آفتاب است (اشاق) یعنی غلام
 مقبول (وشاق) پسر ساده رو
 (کلوند) نام کوهی باشد (کاز) مقام
 و جای را خوانند (آذر آباد کان)
 نام شهر تبریز است (شهین) نام
 شهر زنجان است (نامه) یعنی کتاب
 باشد (نوا) یعنی نوشته آمده
 (واسط) اسم شهری باشد که قلم
 نیک منسوب بانجام است (سار)
 یعنی صاحب و خداوند (شد)
 یعنی رفت و گذشت (داد)
 فریاد و فغان (وش) مثل و مانند

سنکلاخ تن غامی که غامی است تنی کوبنامه شد نامی (راقه)
 سنکلاخ خالی کیس زهر پاره جگر پاره بینش در سقلیس
 (راقه سنکلاخ بای انداز که کرده نقد دل و جان تار بای نیاز)
 (راقه سنکلاخ نوش فروش بخور چشمه نوشن هرا نجه
 خواهی نوش (راقه سنکلاخ کوبد این بند لبرش که نکارا
 برم زمانی شین (راقه سنکلاخ پابر کاب سوار کشت
 بر اسب غزال یا بنس تاب (راقه سنکلاخ قد چو کمان که
 بود قدش چون تیر و شد کمان ز غمان (راقه سنکلاخ بی طالع
 نکشت اختر بخش ز برج دوات طالع (راقه سنکلاخ عاشق
 هو بکلچین و کلچهری تنکر داو (راقه سنکلاخ چون
 صمصام بکام دشمن ریزد سم و یجانش سام (راقه سنکلاخ
 یاشیده هزار بار ز پیری بجاش شاشیده (راقه سنکلاخ در
 بلیان بلانیاید در روی چه بانیش بلیان (راقه سنکلاخ
 سر خوش و سرمست یجاش بریز گرت باده دیگر هست
 (راقه سنکلاخ در همه جا بگفته با خاب خویش کای
 ستوده سیا (راقه سنکلاخ جان پردود که شمس دلش ازان
 تیره بر سپهر وجود (راقه سنکلاخ خورده شکر ز دست
 شاه شیرین کلام تنگ زفر (راقه سنکلاخ کاتب مفت
 درین گروه کرم نیست چند باید گفت (راقه سنکلاخ نوش
 سخن بنوش نوش سخنهای رانه شکر و من (راقه سنکلاخ
 بی خبر از راه که او غنوده بغفلت ز راه کی شود آگاه (راقه
 سنکلاخ مایل میوه ز باغ جان بجز از میوه دلش نه نصیبه

(راقه سنکلاخ نیکو فکر که فکر هاش متینند و نغز و بختنه
 و بکر (راقه سنکلاخ سوخته خرمن که سوخت خرمن
 عرش بنار قلب و تنفتن (راقه سنکلاخ دور ز دراق که
 او بعر خود اندر نه خر خورده نه دریاق (راقه سنکلاخ درهم
 و برهم چو زلف یار بود برهم و چو جعدش درهم (راقه
 سنکلاخ سنگ نوند سوار بر سر سنگ است و سنگ بر سرش سمند
 (راقه سنکلاخ آهن جان فلک بکوره بختی ازان فکندش
 هان (راقه سنکلاخ ساکن حال بشهر حال ز بخت بدش
 بود بد حال (راقه سنکلاخ در دم اوغا کوه را باد کی کند از جا
 (راقه سنکلاخ تن مجرم بنار جرمش سوزند کافر و مسلم
 (راقه سنکلاخ بی کد و کاخ که بر نیان تنش کشته زین غم
 ابرند اخ (راقه سنکلاخ خبردار که دارد او خبر از هر چه
 هست در پس دیوار (راقه سنکلاخ با روین که پنج و پنجه
 از عمر او گذشت برین (راقه سنکلاخ سایه شکن شکست
 سایه باطل ز شمس حق زمن (راقه سنکلاخ خواب آلود که
 چشمهایش بخواب آشنا و از خود شود (راقه سنکلاخ چون
 اژدر که آتش از دهنش ریزد کن حذر ز آذر (راقه سنکلاخ
 در ارمان روانه است ز ارمان کنون سوی کرمان (راقه
 سنکلاخ بر ز امید امید مند بود سنکلاخ دل نومیذ (راقه
 سنکلاخ هند و خامه که خامه هند و دریای قیران آمه (راقه
 سنکلاخ خر مرده هزار حسرت ازین غم بخالت بسپرد (راقه
 سنکلاخ بر از بار اگر چه بار ز خشکیده شاخ نبود وار (راقه
 سنکلاخ رفته ز هوش هوش باش کزین هوش می چه
 خواهد کوش (راقه سنکلاخ لت خورده صلات از بهر

(غامی) ضعیف و تحیف را خوانند
 (نامی) نام و ربودن (پاره) بلسان
 رومیان پول را کوبند (سقلیس)
 اسم شهری باشد در خال روم (نیاز)
 یعنی دوست است که مقابل دشمن
 باشد (نوش) آب حیات را نامند
 (نوش) یعنی بنوش و یا شام
 (شین) محقق نشین باشد که امر
 بنشین است (کلچین و کلچهر)
 اسم دوزن باشند (صمصام)
 یعنی شمشیر باشد (سام) آتش
 را کوبند (یاش) بلسان ترکان
 یعنی سن و مدت عمر باشد (بلیان)
 اسم دهی باشد که خضر بنا کرده
 است و اسم خود حضرت خضر هم
 باشد (خاب) یعنی خامه و قلم
 آمده است (ستوده) یعنی
 وصف کرده شده (سیا) یعنی
 سیاه معروف باشد (دود) یعنی
 غم و غصه باشد (زفر) دهن
 را نامند (من) ترنجبین باشد
 (راه) یعنی باطن باشد (غنوده)
 در خواب شده (میوه دل) سخن
 را کوبند

نان وات خورده (راقه سنکلاخ چون مه وهور و تابش
دور خوش روز و شب شوند بر نور (راقه سنکلاخ بر شیده
کنون نه نطق بجایماند از و نه دیده (راقه سنکلاخ بنده درگاه
که بنده است بدرگاه ذات از همه آگاه (راقه سنکلاخ خلک چون
کوچ که او نشسته بوی رانهای لوح و بلوچ (راقه
سنکلاخ کرده برون سراز در بجه این تخته هزار درون
(راقه سنکلاخ جم اورنگ ولی دریغ که شد خاتم مرادش
ز چنگ (راقه سنکلاخ کوبیده بکر ز عدل سر مار ظلم
شوریده (راقه سنکلاخ خاک بسر کسیکه خاکش بسر
شد مکوش هیش دگر (راقه سنکلاخ مرده چنان کز و نه
جسم بود باقی و نه باقی جان (راقه سنکلاخ خوانده بی
کتاب عشق که روش آن شنو زنی (راقه سنکلاخ خوش
سما ازان زیر کاش میچکد کلاب جا (راقه سنکلاخ
بر زاقسوس بزندان سکندر بی کنه بین گشته او محبوس
(راقه سنکلاخ آب شناس ازان آب بی روشنیست
به نزد اناس (راقه سنکلاخ بس آسان گذشته است
زدشوارها چو درویشان (راقه سنکلاخ دل بر راز راز
گشته دلش کعبه قبله گاه نماز (راقه سنکلاخ در هر سال
شود شکسته ترا سال پیش همچون نال (راقه سنکلاخ
خوش شیوه رسد ز حسن خطش نور در همه دیده (راقه
سنکلاخ دل روی که او بچانست ز آزارهای بی دری (راقه
سنکلاخ در نه دیوار نهاده سر سروه می نداند از غم بیار
(راقه سنکلاخ زاده آدم که می زاده ز آدم چون زاده به عالم

(راقه)

(ات) بلسان ترکی گوشت و لحم
را کوبند (کوچ) جغد را
کوبند (لوح) نام ولایتی
باشد (بلوچ) نام ولایتی باشد
(اورنگ) دانش را کوبند
(خاتم) انکشت باشد (هیش) یعنی
هیچ باشد (نی) قرآن را کوبند
(سما) چهاره و صورت (زندان
سکندر) مراد شهر یزد است
(آب شناس) فاعده دانا را کوبند
(آب روشن) رونق و عزت
(اناس) یعنی ناس است
(درویشان) یعنی درویشان
درین جا بقاعده تبدیل حروف
است در لسان فارسی (نال) ریشه
میان قلم (وی) مخفف از وی
است (چنو) مخفف چون
(او) نزاده خداوند اصل و نسب

(راقه سنکلاخ ناراحت ندیده راحت در عمر خویش
یک ساعت (راقه سنکلاخ خورده در حقیق ز دست ساقی باقی
نه زان در ابرقی (راقه سنکلاخ روده بر از باد که بر باد
غرور است روده هاش ز بنیاد (راقه سنکلاخ سنگ اثر که سی
بجامع مصر اندرش بود ز حجر (راقه سنکلاخ سنگ دشمن که
دشمنش سنگ ولیکن غذای آن سنگ من (راقه سنکلاخ آب
تظیر رود بجای دگر کرا زین زمین شد سیر (راقه سنکلاخ
خویش نما نماد خویش نه زیبا بجیز که بر برنا (راقه سنکلاخ
زنده جاوید که می غیر دجانی که شهره گشته چو خورشید
(راقه سنکلاخ بی شبدع که او قناده بکنی چونیم جان
ضدع (راقه سنکلاخ ز اهل محبت بدل درش همه مهر
و محبت است و مودت (راقه سنکلاخ دانا پور که بر سما
سماحت چو هور بر دیور (راقه سنکلاخ طالب ایران
که او ست خسته و ایران و راه می شد درمان (راقه سنکلاخ
چون دم صبح فکنده نور و ضیاء رسوا عالم رخ (راقه
سنکلاخ در غرقاب که غرق گشته بغرقاب غصه در فاراب
(راقه سنکلاخ کاله ز کال وزین سبب پروبالش شکست
و افکند بال (راقه سنکلاخ ساقی جان بجام جانهار یزد
شراب ناب روان (راقه سنکلاخ چون دم کوزه زیادهای
خوادم هزنه در روزه (راقه سنکلاخ شهسختن که
بر شهسختن بود دهان زمین (راقه سنکلاخ چون ساسان
که بر گذشت ز سامان خود بی آسان (راقه سنکلاخ بیچ شیر
ز شیر شیر یزد ز خولزاید خنیر (راقه سنکلاخ زایر اموات

(من) دل و قلب (نماد) یعنی نمود
(برنا) جوان را کوبند (شبدع)
زبان (ضدع) قور بغه (سماحت)
یعنی جوانمردی است (هور)
آفتاب (دیور) آسمان (رخ)
فقرو فاقه (فاراب) شهر بست
از ترکستان (کاله) بعید و دور
(کال) جا و مقام (پروبال)
داشتن (کاله از قوت و قدرت
داشتن است (بال افکندن) کاله
از عاجز شدن باشد (هزینه)
یعنی همیشه است (زوزه) کریه
و نوحه (ساسان) نام پسر بهمن
که از سلطنت گذشت (سامان)
شهر و ولایت است

که زیر خال همه خفته اند و بسته لب ازوات (راقه سنکلاخ
دل آسمان که آسمان بر از کو کبیت دل انسان (راقه
سنکلاخ مانده اسیر بدست نفس کران سگ همی کرید شیر
(راقه سنکلاخ زاهل جنان از انکه زاهل دلست میکشد
جفای جهان (راقه سنکلاخ مهدی وار که او بخانه غیبت
در است از اشرا ر (راقه سنکلاخ خوش قانون که پیروند
بقانونش مردم قانون (راقه سنکلاخ تنک و فراخ دلش فراخ
به نیکام جود و تنک از راخ (راقه سنکلاخ روی رای که
اصلش ارجه نه روی ولی برومش جای (راقه سنکلاخ صاحب
زی از ان نداند غیر از وجود حق چیزی (راقه سنکلاخ
مرد خیمه خیمه پشت بود سنکلاخ غمدیده (راقه سنکلاخ
در صف اصحاب نشسته است چنان چون میان انجم
مہتاب (راقه سنکلاخ ساقی غم شراب غم همه ریزد ساغر
دل جم (راقه سنکلاخ خوش سمراد که عیان این سخنش
از سمراد (راقه سنکلاخ در برد پروز قضا گرفت و فکند از
برش بدامن امروز (راقه سنکلاخ دل بر زهر زان جواهر
نمخته ماند در بحر (راقه سنکلاخ دور از آک از ان تراک
کرید زهر منال و مرال (راقه سنکلاخ صبح مثال که
در کمال و جالش نه نطق راست بجمال (راقه سنکلاخ کرده
سفر زمین تن بسوی شارسان دل ایدر (راقه سنکلاخ
درده سرمه دهیست سرمه که خیزد از ان جواهر سرمه
(راقه سنکلاخ بی یله بقداوست قبایی که پاکست از یله
(راقه سنکلاخ خدمتکار بیا همیشه ستاده زبهر خدمت

(وات) سخن را گویند (آسمان)
یعنی آسمان (قانون) اسم قریه
ایست درد مشق (راخ) غم
وغصه (رای) تدبیر و تعقل
(زی) حیات و جان (مہتاب) قر
(سمراد) فکر و خیال (سمراد)
کلام منظوم (زهر) غم و غصه
(آک) عیب (تراک) مدام
(منال) ابله (مرال) احق
(شارسان) شهرستان (ایدر)
اکنون (یله) قبا (یله) تهمت
و دروغ

یار (راقه سنکلاخ نیک نشید نشیدهای جگر سوزش به
ز شعر رشید (راقه سنکلاخ بیز از جان که کاش جانش
برون آمدی ز تنش روان (راقه سنکلاخ خوانده بشب سه
چار صفحه ز تاریخ ترک و فرس و عرب (راقه سنکلاخ بالروند
که می ندید بعمر او بخود شبی جروند (راقه سنکلاخ تازه سخن
که تازه از سخن تازه باشد دل و تن (راقه سنکلاخ بر و لوال
که ولوله است یالش ز کثرت بلبال (راقه سنکلاخ همکاسه
یکاسه پشت و بجز چنگ و موش و چلباسه (راقه سنکلاخ
دلاور که دلبر است و بر چم است و تناور (راقه سنکلاخ
بجه انسان که تربیت شده در عالم غم و حرمان (راقه سنکلاخ
خفته برج ازین جهت که سپوز تمام شب در فرج (راقه
سنکلاخ چون کوکب که او بروز زمان و عیان شود در شب
(راقه سنکلاخ بی رین که زار زارش بگریند ز بهر رین من
(راقه سنکلاخ نامقبول خدایکان فصاحت چرا بود مخدول
(راقه سنکلاخ معدن لاف زناف تابه بر انداف اوست
برز کزاف (راقه سنکلاخ بی تلینس که می نکند تلینس
در دل ادريس (راقه سنکلاخ بر زاره که بزارد ز زاره اش
خاره (راقه سنکلاخ عنبر بو که بوی عنبر خطش بر قه در
هر سو (راقه سنکلاخ باطن طمان که بر ز آب دو نو کش بود
همه اوطان (راقه سنکلاخ نورد و دیده که هست نورد و
دیده به نزد مر دکریده (راقه سنکلاخ بی زاسراف اگر چه
صیت عطایش بر قه تاسراف (راقه سنکلاخ عاشق چهر
بچهره عاشق رنگ و بچانه رخشان مهر (راقه سنکلاخ

(نشید) شعر و غزل (رشید)
حضرت رشید الدین و طوطا
(روان) فی الحال و زود (اروند)
یعنی آرزو و حسرت باشد (جروند)
چراغ را گویند (لولال) غم و غصه
(لولله) آشوب و شور (بال) دل
و قلب (بلبال) اندوه و ملالت
(جم) جلد و چابک (تناور)
تئومند (مهرج) قریه ایست
در مصر (سپوزد) فرو برد (رین)
پسر (من) دل و قلب (بر انداف)
رودها (زاره) ناله و گریه (خاره)
سنگ سیاه سخت (طنطان) غریو
و فریاد (نولک) چشم (فی) خالی
و تپتی (صیت) آوازه نیک
(سراف) نام شهر است (جانه)
یعنی جان

بی نشان اگر چه بر فلک فضل هست لای لایان (راقه)
 سنکلاخ رانده شهر که رانده اند ز شهرش بجانب بروجر
 (راقه سنکلاخ مرد دلیر که بردل است و دلیر افکن است
 به آرش تیر (راقه سنکلاخ اندر تور زجن و انس بخاصه
 زانس تالب کور (راقه سنکلاخ رفته زن بسوی قبله جان
 کوست سجده کاه رمن (راقه سنکلاخ زور آور بر ربار
 خران می رود جواشتر (راقه سنکلاخ در دم شیر بخورد
 خواهد شیرش کنون بخصن بشیر (راقه سنکلاخ شیوه جدید
 گذشت رسم قدیمی چو تازه شیوه رسید (راقه سنکلاخ
 بی فیدار که فید نیست ز فید ازان بود بیکار (راقه
 سنکلاخ یازنده بهر چه هست و گریست مرده یازنده
 (راقه سنکلاخ سفت سخن سخن نکوید جز سفت و سخت
 چون آهن (راقه سنکلاخ قلب و دغل که آسمانش ازان
 بر سرست همیشه و قل (راقه سنکلاخ کلر خ ذات همیشه
 بر کل رخسار او بخوان مناوات (راقه سنکلاخ سی دبل
 دلش سپید ولیکن زغم فتاده برو تیل (راقه سنکلاخ صدر
 اجل امام امت زال زمانه دال دول (راقه سنکلاخ
 بسته کمر کمر به بسته بخدمت زهر ماده و نر (راقه سنکلاخ
 دل طیار که طایر است دل از کوفغان تن بریار (راقه
 سنکلاخ پوشیده مدام چشم امل زین جهان پوشیده
 (راقه سنکلاخ ساکن فال بفال نیک و راسخ فال باشد
 کال (راقه سنکلاخ مانده بزم مانده در غم و هم روز و شب
 ز جور و رستم (راقه سنکلاخ خاور خالک ز خالک خاور خیزد

نزال کوه ربانک (راقه سنکلاخ طالب انسان که اوست
 طالب انسان هزینه از دل و جان (راقه سنکلاخ برجیده
 ز روی خالک جوی کو بخالک چسبیده (راقه سنکلاخ در
 ورشه نشسته بر سر سنک چون فراز که و اشه (راقه
 سنکلاخ رفته سه بار بسوی خانه کعبه بدیده خونبار (راقه
 سنکلاخ بخت بلند بلند بخت بود سنکلاخ فرومند (راقه
 سنکلاخ سی ساله جل در کوفرو کن زیاده ای زیاده
 راقه سنکلاخ بس دلگیر که تنگدل بود از مهر و
 ماه و طاروق تیر (راقه سنکلاخ دیو افکن فکنده دیو
 طمع را سر از مناره تن (راقه سنکلاخ ساکن اردن
 چو ارد گشته در اردن عظامش بسکه خورد غن (راقه
 سنکلاخ وقت سحر همی بگرید چندان که خالک کرد در
 (راقه سنکلاخ ملک بر که برش رانه مار باشد و نه مر (راقه
 سنکلاخ تن در رنج تنش ز رنج زمانه چوبی جواهر کینج
 (راقه سنکلاخ ساد سخن که سخن طفل و اوست ماد سخن
 (راقه سنکلاخ در خم خون نشسته است و فلاطون
 عقلش زار و زبون (راقه سنکلاخ غریبار تبار او چو
 نجو مند و او چو تابان خار (راقه سنکلاخ بیرومید مرید
 صاحب هوش است و پیر هر چه بلید (راقه سنکلاخ رل
 زده دی زضعف خون دیش تابون نخورد دست چی (راقه
 سنکلاخ میوه رسیده رسیده میوه فضلش ولی بکام نچیده
 (راقه سنکلاخ صاحب مال هزینه دلش از نقد علم مالا مال

(نزال) مدام و متصل (هزینه)
 همیشه و همواره (فراز) بمعنی
 بالا باشد (فرومند) مر دبا کیزه
 روز کار (جل) مختلف چهل
 باشد (زاده) بمعنی فرزند
 (طارق) ستاره زحل (تیر)
 ستاره عطارد (اردن) نام
 شهر یست (غن) تیر عزاری
 (مار و مر) هر دو بمعنی حساب
 و شمار (ساد) بمعنی استاد و معلم
 (ماد) مختلف مادر (زار) خوار
 و نالان (زبون) زیر دست و بیچاره
 (خار) ماه شب چهارده (بلید)
 کند ذهن (دی) دیروز است
 (نون) مختلف کنون باشد (چی)
 مختلف چیز است (هزینه) بمعنی

(راقه سنکلاخ ناکفته سخن دوبار و زاشنیدنش هم
اشفته (راقه سنکلاخ اندرایک بخالک ایکش فی قدرونی
به است جوریک (راقه سنکلاخ روجرم نهاده است
زهرچه بهر کسر صم (راقه سنکلاخ بی رستاد که راستاد
خورد خون دل بزرگ استاد (راقه سنکلاخ جنبیده
ز جنبشش همه آشوب و قنیه خسییده (راقه سنکلاخ دردم
کرک قناده میخوردش کرک خشمناک و سترک (راقه سنکلاخ
خادم خالک که خادم است بخاک که باشد اصلش پاک (راقه
سنکلاخ رمیده رمیده از بر مشرق بغار غرب خزیده
(راقه سنکلاخ رزمخن سخن جواب روان جاریش
همی زدهن (راقه سنکلاخ دردم سیف بسیف حیف
کشندش بصد هزاران طیف (راقه سنکلاخ دل لرزان
دلش بلرزدایم ز دردهای دمان (راقه سنکلاخ چون
اهرون که در زمانه مراورانه ند بود اهزون (راقه سنکلاخ
شهر بدر که عمرهاست ازونی خبر بودنه اثر (راقه سنکلاخ
کوهر کال که در خزانه دل نیست کوهری چو کال (راقه
سنکلاخ درشانه نشسته درده شانه چو زلف درشانه
(راقه سنکلاخ موزی طبع طبع موزی زانسان کرد
هراسد سبع (راقه سنکلاخ مایل سر مدام جز بخالش
توده میل دگر (راقه سنکلاخ دل برداء که اوست درد کش
دور و نامش بودرداء (راقه سنکلاخ نفس کراز که نفس
اوست کراز سر او فکنده فراز (راقه سنکلاخ دیده
بجواب جمال پیر طریقت که فتح ازوشد باب (راقه سنکلاخ

(اشنیدن) شنیدن (ایک)
اسم ولایتی باشد (رستاد)
محقق راستاد (رستاد) وظیفه
وراثت (سترک) ستیزنده کار
(خالک) مرد سلیم النفس (بر)
بایکاه و مسکن (غرب) بمعنی
مغرب (حیف) جور و ظلم
(طیف) خشم و غضب باشد
(دمان) بمعنی زمان است
(اهرون) نام حکیمی بوده (ند)
مثل و مانند (اهزون) این زمان
(کال) جای و مقام (سبع)
معنی شیر (سر) فکر و خیال را
فامند (داء) درد و مرض
(فراز) زیر و نشیب

درخن تاری بخود به پیچد چونان بغار درماری (راقه
سنکلاخ مرده بتی ولی نموده ز جان جانش زنده بین بسخن
(راقه سنکلاخ فوق خلیج سوار کشت بواپور باد و صد غم
وسیع (راقه سنکلاخ رفته بچنگ بسوی نفس کز و عاجزند
شیر و بیلک (راقه سنکلاخ روبر خالک نهاده کرد خونی
که خالک کرد دلانک (راقه سنکلاخ فارس میدان که هر و را
تو میدان فرس فارس میدان (راقه سنکلاخ در ستم آباد
دران زد دست ستم پروری هزینه بفریاد (راقه سنکلاخ خط
آور که صیت حسن خطش رفته تابش هر هجاور (راقه
سنکلاخ کشته دو چار بمردی که زبانش چهار و قول هزار
(راقه سنکلاخ خورده رطب رطب خورده و خوردنارو
سیب و نوث و عنب (راقه سنکلاخ لیلی کو که عاشق است
چو مجنون بحسن لیلی او (راقه سنکلاخ بی مضمون که
تنک کشت برو عرصه فراخ سخن (راقه سنکلاخ زاهل
عجم ولی به بر عرب بین غریب بجز ستم (راقه سنکلاخ
صورت جان بود بصورت جان و بجان چم دو جهان (راقه
سنکلاخ در کم و بیش به پیش و کم نه مقید هر آنکه باشد درویش
(راقه سنکلاخ بخته سخن سخنش ساخته و بخته است در
هر فن (راقه سنکلاخ براشتر روانه سوی حجاز است و دلش
از غم بر (راقه سنکلاخ در بلغار وزیر مکان سوی ما کان
کنون کند بلغار (راقه سنکلاخ خرقة بدوش که خرقة
نست و راروش شال و قاقم توش (راقه سنکلاخ از همه
کس بتنک لیک بکویس چه چاره سازد دس (راقه سنکلاخ

(خن) خانه (تاری) تاریک
(خلیج) نهر عظیم (سیج) محنت
و مشقت (لالک) جوهر سرخ
رنکیت معروف (ستم آباد)
کتابه از دنیا (ستم پرور) کتابه
از ظالم (هزینه) همیشه
و متصل (چهار زبان) کتابه
از شخصی است که بربک سخن
نماند و هر لحظه سخن گوید
(نوث) نوت معروف (سخن)
سخن معروف (چم) بمعنی معنی
باشد (سخته) سنجیده (ساخته)
معنی موافق (بلغار) نام
ولایتیست (ماکان) اسم
ولایتیست (دس) بمعنی آن

راوی اشعار دلش جو بحر بود بحر بر جواهر افکار (راقه
سنکلاخ کهن سال ز کردش فلکین چون خمان خیده
همی بال (راقه سنکلاخ محرم راز که در فضای دلش باز
رازد پرواز (راقه سنکلاخ ترهم خشک تراست ز آب
دو چشم خشک خون زغم چون مشک (راقه سنکلاخ کوه
بلند ازان مدام رسد بر سرش بلا و کزند (راقه سنکلاخ
بی هستی شکسته هاون هستی بدست دست (راقه سنکلاخ
در پس در ستاده است و کسی نیست کس کشاید بر (راقه
سنکلاخ دل بریم ز عقل ناقص و نفس جرم و طبع لیم
(راقه سنکلاخ در جبهه دهیست جبهه پیغداد بر زخربه دینه
(راقه سنکلاخ کوید فاش بروی شاه و کد اخفت تر سخن
از طاش (راقه سنکلاخ محرم دل بهر کجا که دل است
او دران کند منزل (راقه سنکلاخ دل بر و نک دلش راست
زرنک و درنک و ازادرنک (راقه سنکلاخ بی من و ما چه
جای ما و منست در وجود هر دخدا (راقه سنکلاخ از غم
بر می زشادی باشد شمی بکامش مر (راقه سنکلاخ در
هر باب سخن سراید شیرین تر از شهید و شهاب (راقه سنکلاخ
خندیده برین آنکه برنک زمانه نازیده (راقه سنکلاخ
ارمند که سنکلاخ بود آرمیده مندی بچند (راقه سنکلاخ
داده رضا بهر چه امر که صادر شود ز حکم قضا (راقه
سنکلاخ همچون دنک رود بچیده وزان پس ستاده بر سر
لنک (راقه سنکلاخ چون افرنک بچینک نفس کند صد هزار
هیل و ورنک (راقه سنکلاخ بر سر شاغ بنغمه وقت بحر

بین جو قری و چون ساغ (راقه سنکلاخ خوار و اسیر ز جور
کشته ز جان سپردم دینه سیر (راقه سنکلاخ کوه در هر
یکان دهر چو او کوهری چرا بقدر (راقه سنکلاخ رفته فراز
با تمام هنر باسلام نک و تاز (راقه سنکلاخ بی رستی که
آفتاب وجودش نشست در بستی (راقه سنکلاخ کربه به بر
که کربه بیست چو شیر نر به براندر (راقه سنکلاخ صوفی
فام نموده است از راز وجود او جز نام (راقه سنکلاخ
برافسون که در فسون سخن شد فسانه هر سون (راقه
سنکلاخ جان بر کف نهاده تا که شود جان به تیر یا رهدف
(راقه سنکلاخ در بظام درین ماه یک ماه شسته تمام
(راقه سنکلاخ شیر دلیر بلیک افکن شراست ترسد
از شمشیر (راقه سنکلاخ سوی حبيب چنان رود که نداند
فراز راز نشیب (راقه سنکلاخ بار آور وجود او است
درختی که بارش فضل و هنر (راقه سنکلاخ در فریاد ز دست
نفس خدایار هانش زین بدلاد (راقه سنکلاخ رفته بسی
چهار گوشه دل راز کبر و عجب و ما و منی (راقه سنکلاخ
خامه بدست نه خامه نال شکر بر زسته اندر شست (راقه
سنکلاخ اکیده او و قرص نان جوینی که هر دو خشکیده
(راقه سنکلاخ دانش اسب بر اسب دانش دانش سوار
چون کرشب (راقه سنکلاخ خون باران زخوهای
دو چشمش دور و روش لاله ستان (راقه سنکلاخ در تبرک
میان تبریکان حالتش چو حالت سک (راقه سنکلاخ از ایران
فتاده دور چنان کادم از میان چنان (راقه سنکلاخ گفته

(ساغ) مرغیست (فراز)
بالا و فوق (سلام) نردبانها
(نک و تاز) یعنی تاختن و دیدن
(رستی) قوت و استحکام (بر)
کار و آغوش (فام) نظیر و مانند
(افسون) کلماتی که ساحران
بجهت حصول مقاصد خود
خوانند (فسون) یعنی افسون
باشد (سون) یعنی طرف و جانب
است (هدف) نشانه تیر باشد
(ماه) شهر و مدینه (لاد) یعنی
اصل باشد (نال) نیشکر را نامند
(کرشب) یکی از اجداد رستم
(تبرک) اسم قلعه اصفهان

بسی بچمرقی که ندیدم بد هر چون تو خسی (راقه سنکلاخ
برعلا حدیث خواند از گفته رسول خدا) (راقه سنکلاخ
رفته زهم که کشته است مهر ابدیک غصه و غم (راقه
سنکلاخ مردم بین متانتش ز وجودش عیان چو ماء معین
(راقه سنکلاخ با عرفا بعالمیست که کنجانه اندران من وما
(راقه سنکلاخ آینه رنگ ضمیر آینه رنگش ز رنگ پر است
از رنگ (راقه سنکلاخ در کنار ز عشق یاری و سدرخ کل
و آب خار (راقه سنکلاخ با حکما همی نمایند بحث از حقایق
اشیا (راقه سنکلاخ ارمنده بشهر بابل و کابل چه قدر یک
چند (راقه سنکلاخ خورده خیاب ز دست آنکه بسیر
سبزیش نباشد یار (راقه سنکلاخ بر فضلا سخن ز حکم قدر
راند و ز کار قضا (راقه سنکلاخ تن ناساز چه چاره سازد
در تن نه رنگش مانده نه راز (راقه سنکلاخ کرده زبر قواعد
ادب و فضل را به نزد پدر (راقه سنکلاخ بر شعرا سخن سمراید
از چاه و چکامه بسا (راقه سنکلاخ داده باب باب
ظلم و ستم داده خامان خراب (راقه سنکلاخ نیک درند
به بین که تیر و کانش هم چکونه درند (راقه سنکلاخ با ظرفا
سخن لطیف بگوید ز روی لطف و صفا (راقه سنکلاخ ز روی
براه که روی اوست براهی که راه آفتابا باید کوتاه (راقه
سنکلاخ خامه عروس بزیز و بر بنکر عروس باناموس
(راقه سنکلاخ بر فصحا چنان فصیح سرائد که جان دهد بفر
(راقه سنکلاخ ز اهل ادب و زین جهت همه جا محترم بود
چو ذهب (راقه سنکلاخ جا تباد ز بعد سیر تبادش

هوای

(جری) جلف و تلنکی (خس)
مردم دون و زبون (مهر) نیک
پخته شده (کنجا) کنجایش
را کویند (رنگ) مثل
وماتند (رنگ) ریخ و محنت
(رنگ) زنگار و چرک (ارمنده)
قرار گرفته (چنده) یعنی چند
(سرسبز) تری و تازگی (رنگ)
قوت و توانایی (راز) رنگ و لون
(چاه) شعرا کویند (چکامه)
قصیده را نامند (بسا) بسیار
و فراوان (درند) شکل و شمایل
(راه) یعنی طریق (راه)
سخن را نامند (ناموس) عصمت
و عفت (فرا) همه و مجموع
(تباد) نام شهری باشد

هوای دیدن لاد (راقه سنکلاخ با صلیحا مسجد اندر ماتند
ماهی اندر ما (راقه سنکلاخ در شب عید خلاف عادت
مردم شراب نوشد وید (راقه سنکلاخ آورده بزیر خاك
کنون مشت خاك آلوده (راقه سنکلاخ بر عقلا دقیقهها
زعقایید بر انداز همه جا (راقه سنکلاخ کال سخن که سخن
سبزه او جوال سخن (راقه سنکلاخ کرده سوال ز نفس
خوبش که ای نفس پرت کشت جوال (راقه سنکلاخ
از جهلا چنان کر بزد که عیبی کر بخت از حقا (راقه
سنکلاخ فی زبج کسی که فی زبج است باشد آنکس کیج
(راقه سنکلاخ بر استر بر استری که بود دلش کین چاکر
(راقه سنکلاخ با صفا بریش کویده که از زمین و که ز سما
(راقه سنکلاخ در از میر که از لطافت آب و هواست چون
کشیر (راقه سنکلاخ جان بکرو کر و گرفته از وجان و داده
نعمت تو (راقه سنکلاخ دل خوش نقش بیابه نقش خوش
دلش بنگرای چش دخن (راقه سنکلاخ با ضعفا
ز روی لطف بگوید خوشست حال شما (راقه سنکلاخ دم
کیرا در و بوددم کیرا و شمع شیدا (راقه سنکلاخ
کاهیده ز بسکه روغن غم بر وجود مالیده (راقه سنکلاخ
باعظما نشسته است بسان کواکب و کوکا (راقه سنکلاخ
کرده ورم وجود اوست سراپا ورم زینش و زکم (راقه
سنکلاخ ز روی فراخ فراخ روی بود آنکه هست دلش مناخ
(راقه سنکلاخ بار قفا کهی بصحبت خوابست و که بفکر غذا
(راقه سنکلاخ در ناورد بدشمنان درون و برون چون احمد

زاد و اولاد

(لاد) اسم شهر است (وید) کم و قلیل
(آلوده) مرتکب معاصی
را کویند (کال) جای و مقام
(فی) مخفف از فی (بسیج) قصد
و اراده (کیج) مختل الدماغ
باشد (بریش) بریشان (از میر)
اسم شهری باشد (خس) خوب
و نیک (چش) مخفف چشم (دخن)
تیره و تاریک (شبدع) یعنی
زبان باشد (شیوا) فصیح و بلیغ
(کاهیده) ضعیف و نحیف
شده (کوکا) ماه و قری باشد
(فراخ رو) خندان رو (مناخ)
کشاده (ناورد) جنگ و جدال

(راقه سنکلاخ مثل حساب که از دم خوش کلکش معطر
هر چه تراب (راقه سنکلاخ با نجیا ادب نگاه بدارد که
اوست از ادبا (راقه سنکلاخ در بوان که از سایر ارباب
یکی تو این رادان (راقه سنکلاخ چون کل و خار چو کل
بچشم حبیب است و خار دیده اغیار (راقه سنکلاخ بر شرفا
هماره حرمت بنهد بخاطر زهرا (راقه سنکلاخ کرده هبا
وجود او را نفس بلید بر زبلا (راقه سنکلاخ جاییده چه
لقمه دوزنان و بنیر پاکیزه (راقه سنکلاخ باروسا بارسن
اندر جعند چون نجوم و سها (راقه سنکلاخ به از بیش
که بیش بود فقیر و کتون غنی شد درویش (راقه سنکلاخ چاکر
مولا که سال سیست بود چاکرش بلا وایا (راقه سنکلاخ
چون ندما ~~ک~~کهی لطیفه زمذح آرد و کهی زهبا
(راقه سنکلاخ گفته سخن بانکسی که سخنور بوده به
نزد من (راقه سنکلاخ در خوارزم به بر من اندر بود
بجز حکایت رزم (راقه سنکلاخ خرم و خرسند نه خرم است
و نه خرسند دروغ باشد و تر قند (راقه سنکلاخ بس داده
بهر که طالب تعلیم زاده خامه (راقه سنکلاخ خاور بوم
فکنده برج ز خاور چو خربکش خروم (راقه سنکلاخ از آنان
که در خلا و ملا دوست راز دل جوین (راقه سنکلاخ مانده
معطل که این عظیم کره را کنون چگونه کند حل (راقه
سنکلاخ شعر شناس که خوشنویس و بعل آشنا بدانش
هاس (راقه سنکلاخ شسته دودست ز کار و بار جهان
چون جهان نه باقی هست (راقه سنکلاخ چون

(هماره) مخفف همواره
(ارسن) مجلس و محفل (وایا)
مراد و مقصد (رمن) جمله
و مجموع (ترقند) مکر و حیل
(بوم) مکان و مقام (کنش) کشور
اقلیم و کشور (کره) یعنی مشکل
(هاس) ایضا و دیگر

فقرا بهر دری ~~ب~~بکدایی رود ز بهر نوا (راقه سنکلاخ
در قلعه نشسته است و بکار است همیشه چون فعله (راقه
سنکلاخ با تعظیم بفره مند ز تعظیم شیخ گوید و شیم (راقه
سنکلاخ در بازار روان میان خلایق چو زربال عیار
(راقه سنکلاخ دارد میل که از مدینه ری رو کند بجانب
خیل (راقه سنکلاخ شاه پسند پسند شاه بود کرچه
جسته اوزین بند (راقه سنکلاخ دل صد شاخ هزار شاخ
بود دلاش از چه از رخ و راخ (راقه سنکلاخ آورده بروز کار
اساسی که کس نیاورده (راقه سنکلاخ خامه شهید شهیدوار
بشخرف خون همی غلطید (راقه سنکلاخ چاره تن
ندیده جز که خرابش کند بلا به من (راقه سنکلاخ کرده شمار
بسجه رهن دین راسه بار شصت و چهار (راقه سنکلاخ خلک
مرحوم ز خبر فوت شد و از وصال ~~ک~~کشت محروم
(راقه سنکلاخ ناماده جواو نری بجهان ماد در نازاده
(راقه سنکلاخ دیده ستم ز که ز هر چه بود ادم اندرین
عالم (راقه سنکلاخ دل بر فیض ز فیض بر شود ان دل که
نوشد آب از فیض (راقه سنکلاخ کرده نزول بنزلی که در
انجاست جایگاه رسول (راقه سنکلاخ نفس چوسک که
نفس اوست سکی کا ن همیشه در و کوک (راقه سنکلاخ خط
آرا خطی که او دهد آرایشش بود ز طلا (راقه سنکلاخ
دارد هاس امید دیدن نورانیان و شهر تلام (راقه
سنکلاخ چون اسرا نشینش بجزایه ز ظلم و جور و جفا
(راقه سنکلاخ رهرو راه براه حق رود از جان و دل سوی

(نوا) رزق و روزی (فره مند)
صاحب عقل (شیم) لفظ تعظیم
(خیل) نام بلد است در ناحیه
قزوین (شاخ) پاره (وار) مانند
(لابه) سخن و خواهش (رخ
وراخ) هر دو یعنی غم و غصه
(من) دل و قلب (ماد) مخفف
مادر باشد (فیض) نام رود
نیل (وکوک) آواز غوغای سک
(هاس) دیگر و نیز (راه) یعنی
باطن

بنگاه (بنگاه) جای و مکان (ناییده)
نخر کرده (نال) قلم و خامه را نامند
(نال) مرغیست کوچک بسیار
خوش آواز (طراز) آراینده
(طراز) آرایش و زینت (بکاز)
غم و اندوه (دستان) حکایت
و افسانه (کاغذ) بعضی کاغذ
معروف (هکرز) یعنی هرگز
(کرد) آسمان را نامند (دل)
وسط را خوانند (کالبد) تن
و بدن است (طبیست) شهر است
مشهور (دیس) مملکت
را گویند بلغت اهل هند
(بدخشی) نام ولایتیست (نور)
پهلوان را خوانند (نوش)
یعنی قوت (نی) قلم و کلک (رشته)
مصبوغ و رنگ شده (تله) یعنی
طلا (تاب) ریج و زجت (بوند)
باشند (آواره) ظلم و ستم
(جکامه) قصیده (راوند)
جایبست از توابع قزوین

(راقه)

(راقه سنکلاخ) بوسیده
(راقه سنکلاخ) خواهشند که می نخواهد ماند بدرد برند
(راقه سنکلاخ) قالب بر که قالبش ز کالات درج بر آرد
(راقه سنکلاخ) اندر پس نشسته تا که سپوزد بنوشه نورس
(راقه سنکلاخ) کشته دونا زبکه بار قضا می کشد بظهور
رضا (راقه سنکلاخ) سخن دان مهین چامه دانیت
ز اهل خراسان (راقه سنکلاخ) بدایام بد آمد و از ایام
بدیم رهنکام (راقه سنکلاخ) مرد رزین درست کوفی
کوهی نشسته روی زمین (راقه سنکلاخ) خورده فراز
زدست ساقی کردون دون بساز و نواز (راقه سنکلاخ)
فرمان بر بحکم آنکه ز فرمان کس نه بچید سر (راقه سنکلاخ)
آخته تیغ برای ریختن خون مردی آمیغ (راقه سنکلاخ)
خامه سعید سعادتش زجه ظاهر شود ز روی سپید (راقه)
سنکلاخ بی فرناش و را که دشمن چرخ است نباشد الا لاش
(راقه سنکلاخ) بی زمینی همیشه نفس نفیسش ازین عیوب
بری (راقه سنکلاخ) در ارمن چه دردها که ازین دیس
دارد او درمن (راقه سنکلاخ) و الا بخت بین عروس
مرادش نشسته بر سر تخت (راقه سنکلاخ) برده چقا
زدست ظالم دیرینه پرستم سستا (راقه سنکلاخ) شمره آفاق
که در میان آفاق شمس و اربود طاق (راقه سنکلاخ) تن چوسپر
زسممهای ستم بر زنبه بینش بر (راقه سنکلاخ) خوش آهنک
که از نوای خوشش ناله خیزد از دل سنک (راقه سنکلاخ)
رو بر زوال که شمس زنده کیش بر زوال دارد یال راقه

(دیرند) دهر و زمان (سپوزد)
در اندرون کنند (نوشه)
پادشاه نوجوان (مهین)
ضعیف و زبون (چامه) یعنی سخن
(هنگام) وقت و زمان (رزین)
سکین (فراز) خون (آخته)
بیرون کشیده (آمیغ) حقیقت
(فرناش) وجود (لاش) یعنی
هیچ (بی) یال را خوانند (منی)
کبر و عجب و معنی معروف
(ارمن) نام ولایتیست (دیس)
مملکت را گویند بلسان اهل هند
(من) دل و قلب باشد (سستا)
روزگار (ثقبه) سوراخ (بر) یعنی
تن و بدن (یال) رخ و رخسار

سنکلاخ از همه برتر همه چو افسر و او مثل کوهراست
 برافسر (راقه سنکلاخ کندم کون بگونه کندم کون
 و بگونه مردم سون) راقه سنکلاخ خوابیده بخواب دیده
 و دیدار بار دیده (راقه سنکلاخ تی زدرای زغصه تی
 زدرای وزغصه تی ازرای (راقه سنکلاخ چرخ سخن
 سخن چو چرخ برین است و برتر از همه فن (راقه سنکلاخ
 دل بر تاب دلش غطه طم غم کشته در شر عنتاب (راقه
 سنکلاخ دارد تنک زانفتان بچام شراب و قبضه
 تنک (راقه سنکلاخ برزیکر که می بکارد تخم سخن در ارض
 سمر (راقه سنکلاخ مانده چو زور بکس آنکه نه صفرش
 کند مکر بفرور (راقه سنکلاخ شمس دول دول بسان سموات
 و او خور ازمل (راقه سنکلاخ شخص کرم ولی بخنجر کین
 بردیدنش از دم (راقه سنکلاخ دل چون چین که کشته است
 چو ارتنگ چین دلش ز آذین (راقه سنکلاخ آمده دیر
 و این زود درود جانب سرای اخیر (راقه سنکلاخ جمع زمین
 که محفل رمن از نور فضل او روشن (راقه سنکلاخ زمین
 کبر ز پا قاده کسش نیست تا شود دستگیر (راقه سنکلاخ
 سوی حلب نهاده روز کد امین بلد ز جند جنب (راقه
 سنکلاخ پیچیده سر از اطاعت پیری که پیر نادیده (راقه
 سنکلاخ شہوت ران نمک جندان راند بقلزم نمدان (راقه
 سنکلاخ - لطفه در که حلقه درار باب دانش است ز هنر (راقه
 سنکلاخ چون کشاه بیخیز تاب تو آب دیده فی دستکاه
 (راقه سنکلاخ نام آور که زنده کشت با و نام نیک جد و پدر

(کون) رنگ ولون (کونه)
 رو و وجه (مونه) خاصیت
 طبعی (مردم) انسان (سون)
 مثل و مانند (فی) بعضی خالی
 (درای) گفتگو (نهی)
 مثل فی بعضی خالیت (رای)
 تدبیر و فکر (تاب) ریخ و محنت
 (غلام) دربار خوانند (شمر)
 شهر و مدینه (عنتاب) اسم بلد
 بست (سمر) دهر و زمان باشد
 (دول) جمع دولت (خور) آفتاب
 (ازمل) جله و مجموع (ارتنگ)
 فکارخانه مانی (آذین) آرایش
 وزینت (رمن) همه و جله
 (جند) شهر و مدینه (جنب)
 اسم بلد بست (جندان) بلقت
 خوار زمین آلت تناسل باشد
 (نمدان) فرج را بگویند
 (کشاه) اسم کیو مرث (دستگاه)
 ثروت و سامان

(راقه سنکلاخ درد زحیر گرفته او را از ظهر دی و عصر
 بربر (راقه سنکلاخ ساغر کش کشیده ساغر از دست
 یار حوری وش (راقه سنکلاخ آدم رنگ چو آدم او را رنگی
 بود بر از درنگ (راقه سنکلاخ چهره کشا که چهره سخن
 از نوک خامه اش زیبا (راقه سنکلاخ بسته دواب که
 تا نکوید رمزی ز مقصد و مطلب (راقه سنکلاخ چشمک
 زن کندی چشم نهانی نکاه جانب چن (راقه سنکلاخ
 نشسته بهر که روی ز کرد و غبار غم شسته (راقه سنکلاخ
 تیر انداز به تیر و دزد کرستم آیدش بکراز (راقه سنکلاخ
 اندرتنگ زاز دحام عوام بری ز دانش و هنک (راقه سنکلاخ
 شبلی دم چو پوراد هم و چون بوالحسن بود بقدم (راقه
 سنکلاخ کشته بخیل ز روی ماهوش شاهدان شهر چکل
 (راقه سنکلاخ بچو کال نمک وارد ران بچو شد شنو ورنال
 (راقه سنکلاخ رقه بروم ز خاک ایران با بخت شمس و طالع
 شوم (راقه سنکلاخ نابنده بخود نما و خود آرا و خود
 ستاینده (راقه سنکلاخ ریشه در آب که ریشه شجر طالعش
 خورد زهراب (راقه سنکلاخ مایل می ازان نمی که دل
 ارزان کشد کشد یا حی (راقه سنکلاخ در سمنان بسام سوزد
 شهری که شد و را سمنان (راقه سنکلاخ دل عیان دلش
 ز جمع اغت بچو بر در و مرجان (راقه سنکلاخ رو چون ورد
 ولی ز کرد زمانه زیر کشته و زرد (راقه سنکلاخ صد رنشین
 بصفه که بود از صفای شست برین (راقه سنکلاخ مانده به پس
 همه بگویند پیش آی ای تو بر همه من (راقه سنکلاخ کشته

(دی) یعنی روز گذشته (بربر)
 روز پیش از دیروز (وش) نظیر
 و مانند (رنگ) نصیب و قسمت
 (رنگ) بیان و روح (ادرتنگ) ریخ
 و آزار (چهره کشا) نقاش و صورت
 (نوک) سر قلم (زیبا) خوب و نیک
 (چن) یعنی زن (کراز) رقاری
 که از روی تکبر باشد در میدان
 کارزار نه از روی ترس و بیم
 (هنک) وقار و تمکین (پوراد هم)
 سلطان ابراهیم ادهم (بوالحسن)
 حضرت شیخ بوالحسن خرقانی
 (نال) قلم و کاک (زهراب) آبی که
 نباتات را در آن خیساست تا تلقی
 آنها را به برد (سمنان) اسم بلد بست
 (سام) آتش باشد (کرد) غم
 و اندوه (زیر) کاه بست زرد که
 بان جامه هارنگ کنند (سم) زهر
 را گویند (من) یعنی مهتر
 و بزرگ

قرب بخانه که خدایش سه بار کرده نصیب (راقه سنکلاخ نادیده هکر زمهر ازین آسمان یکدیده (راقه سنکلاخ خورده لعاب لعاب دانه به خورده بهر حد خراب (راقه سنکلاخ خامه طراز طراز خامه شکر ریز دازد هنر نک باز (راقه سنکلاخ مانده جو خر بزیر بار طبیعت میان دشت خطر (راقه سنکلاخ ناظم ارقام که اوست ناظم ارقام قی زکاف و زلام (راقه سنکلاخ کریزان زمار و عقرب وزین جنس هر چه باشد انسان (راقه سنکلاخ کشته خوش چنان خوش که کوئی بت ندارد هوش (راقه سنکلاخ یکفن اگر چه او بفنون هنر شهرزمن (راقه سنکلاخ در شب بلدا بخورده خر بزه سین و هند وانه سورا (راقه سنکلاخ ناموجود که او زغم عدم صرف شد غمانش وجود (راقه سنکلاخ بایله ولی چه چاره فاده میان خر که (راقه سنکلاخ طبع جوان جوان بطبع و بعقل است پخته پیر جهان (راقه سنکلاخ با حجاج درست بخانه مکه که آن بر است زاجاج (راقه سنکلاخ خورده زشام شراب ناب و برشته کباب تا که بام (راقه سنکلاخ بی ثانی که او بکس سخن افضل است زخافانی (راقه سنکلاخ دل اخگر که عالمی را سوزد چو دمدم ز جگر (راقه سنکلاخ جاجم خلم دهیست براز کشت چون سراجه قم (راقه سنکلاخ بوده مدام بهلم حق که نه آغاز هشتش و انجام (راقه سنکلاخ پخته در آب در آب دیده خود بیضه واریخته زتاب (راقه سنکلاخ ریخته بر ریخت بال و بر طوطی سخن شکر (راقه سنکلاخ

(هکرز) یعنی هرگز (یکچشم) کتبه از صفاق (طراز) نام قی شکر است (نک) یعنی اینک باشد (قی) خالی را گویند (کاف و لام) کتبه از لاف و کراف (هوش) یعنی جان باشد (سین) اسم قریه ایست (سورا) نام شهر است (بله) درجه و مرتبه (اجاج) بهشت (بام) صبحگاه (اخگر) پاره آتش رخننده (جگر) غم و غصه (کشت) یعنی خر بزه باشد (آغاز) ابتدا (انجام) انتها (تاب) حرارت و گرمی

مرد روان از ان بخانه تاریک تر نشسته غمان (راقه سنکلاخ بر سر سینا بسینه بر سر سینا برقه موی سا (راقه سنکلاخ فارس اسلام که او بذات و بزباب است همیشه حارس اسلام (راقه سنکلاخ چین بر رو که این علامت پیری بود پدید بر او (راقه سنکلاخ با سر انگشت قلم گرفته که بنکار د آنچه کشته فرامشت (راقه سنکلاخ دل بردوست که دوست دارد هر دلبری که نیکو خوست (راقه سنکلاخ با سو کند خورد بسی بر سر سین و ایلیا سو کند (راقه سنکلاخ درده نور دهیست نور زما زدن را چو چشمه هور (راقه سنکلاخ سنکلاخ عیسی اب که مرده زنده چو عیسی زاب کند در کب (راقه سنکلاخ دل یولاخ خراب دان بود دلبر که کشته آتشلاخ (راقه سنکلاخ قول دری که اوست قائل قول دری بطور خوشی (راقه سنکلاخ کشته ز کام روانه خله چو سیلاب از دماغش مدام (راقه سنکلاخ غارت کر بغارتیدن بلدان دانش او سرور (راقه سنکلاخ سر چون برف سفید کشته سرش همچو برف از غم طرف (راقه سنکلاخ با هر کس یصلح باشد لیکن بکس نه با نا کس (راقه سنکلاخ در صحرا رود برای کل راه بر بود زابرا (راقه سنکلاخ سر بهمه کار فرو برده که نادانند و حقیقت آن کار (راقه سنکلاخ هند جهان ولی ز جور جهان بین بهندوان پنهان (راقه سنکلاخ پوشیده دودیده راز غماشای یار شود دیده (راقه سنکلاخ زاده باب که بود بایش بر چرخ فضل و دانش لای (راقه سنکلاخ نارفته بخانه کس تا صاحبش

(روان) قلب و دل (غمان) غمی غمناک (سینا) نام کوه طور (زباب) صفت را نامند (فرامشت) فراموش (سین) نام شریف رسول (ایلیا) اسم حضرت علی (هور) آفتاب (کب) سخن (یولاخ) مکان خراب (آتشلاخ) مکان آتش (خله) آب غلیظی که از دماغ آید (غارتیدن) یعنی غارت کردن (طرف) چشم و عین (ایرا) خال و تراب (هندوان) اسم قدیم قلعه بلخ (شو) یعنی شوهر (لاب) آفتاب

بیا گفته (راقه سنکلاخ گذشته زخوبش که دروین
صفات دیو و فرشته (راقه سنکلاخ کراخجان که جانش جای
غمست و فسوس و فیر و روان (راقه سنکلاخ ناباور بجز کلام
خدا و حدیث پیغمبر (راقه سنکلاخ باقلیل خورد خوراک
باندک که تا نخواهد بیدل (راقه سنکلاخ دل سلطان که
بر جهان قناعت روان و رافرمان (راقه سنکلاخ مرد توکل
که او بیای توکل رود بر او توکل (راقه سنکلاخ در عک
زنگی بی سروشکه بر فقه تا نکه (راقه سنکلاخ کشته سوار
که آزموده کار است بدشت فضل و دهار (راقه سنکلاخ می
خورده می که بال و حلالست و زنک زدل برده (راقه سنکلاخ
اندرا بغوته و بشتنا آشناس ماهی مانا (راقه سنکلاخ
نفس شقی چه فتنها که بنفس اندرش بود زبندی (راقه
سنکلاخ بر سر آخر خورد چو خر علف سبزار شهری و رم
(راقه سنکلاخ دل بسته بهر دودسته ریحان یار لب پسته
(راقه سنکلاخ چرخ و نجوم که اوست چرخ سخن انجمش
لغات علوم (راقه سنکلاخ اندر لار بشار لا بود بر سبه
سبها لار (راقه سنکلاخ ترسیده ز چشم این فلک پیش
و پس نه پاییده (راقه سنکلاخ بحر خیال به بحر زرف خیال
است در شناسنامه و سال (راقه سنکلاخ خورده کلم شکم
زاکل کلم خیک وار کرده ورم (راقه سنکلاخ روشن دل
ز نور بود آن دل که پانها بجل (راقه سنکلاخ دل بی آب
همی بلرزد ز آسب آسمان چون آب (راقه سنکلاخ شسته سبق
که می تابدا نوار حق ز علم ورق (راقه سنکلاخ چون افریج

بروی یار نمالد هکر ز غازه و غنج (راقه سنکلاخ دل درویش
بطبع عالی زیر بود بکوه خویشت (راقه سنکلاخ ناخوانده
کتاب حیل و تزویر و مکر و تر قنده (راقه سنکلاخ باعم و باب
روند بخدمت احباب و دیدن اصحاب (راقه سنکلاخ بایک
کس نه میل دارد کانکس بود بفرمس مس (راقه سنکلاخ
راد استاد که اوستاد چنومادر زمانه نژاد (راقه سنکلاخ
چون صنعان ز بهر درد خود از کس نجوید او در مان
(راقه سنکلاخ بهمن من قوی دل است و ترسد زمکر زال
زمن (راقه سنکلاخ خورده بعد از ز روی قهر و غضب
زهر و سم ز کله کسری (راقه سنکلاخ چون حریاء
دو چشم دوخته بر چشمه شر جریاء (راقه سنکلاخ کرده عیان
فصاحت سخن و حسن خط و ذوق نهان (راقه سنکلاخ دل
بونه چو بونه ایست دلش ز آتش غم آموده (راقه سنکلاخ
از ایران روانه جانب توران جو باد سوئی روان (راقه
سنکلاخ خامه در آینه ز بهر آنکه نکارد سوئی نکارد و نامه
(راقه سنکلاخ اندر جنگ ابایم و دونه ناصارای بی فروغ و هنر
(راقه سنکلاخ چون بوانخیر چو بوسعید و جنید است
در عوالم سیر (راقه سنکلاخ در بیداد ز دست خویش که
از دست خویش فریاد (راقه سنکلاخ خورده بصل شهری
تراست بدین اندرش بصل ز عسل (راقه سنکلاخ صادق قول
بصدق بودر وقت است و دلش بر از حول (راقه سنکلاخ
عنصر است اگر چه سخت و قوی بود عنصرش ز غنفت
(راقه سنکلاخ بال روان بر فقه خانه دل را ز حال زوب زمان

(هکرز) هرگز (غازه) کلکونه
و آن سرخی باشد که زنان بر روی
خود مالند (غنج) نیز مثل غازه
(کوهر) ذات (ترقنده) زرق و شید
(فرمس) شهر دامغان را گویند
(مس) بزرگ و مهتر (راد)
جوانمرد (چنو) محقق چون او
(من) دل و قلب باشد (جریاء)
آفتاب پرست (شر) آفتاب
(جریاء) آسمان را نامند (بونه)
ظرفی را گویند که از کل حکمت
سازند و در قوی آن طلا و نقره
بکد ازند و در عربی آن را خلاص
نامند (آموده) غلوساخته (آمه)
دوات (نامه) بمعنی مکتوب باشد
(ابا) بمعنی با (فر) نور و ضیا
(فرهنگ) عقل و دانش (بیداد)
ظلم و ستم (بصل) پیاز معروف
(شهی) هر چیز شیرین (حول)
قوت و زور (روان) دل و قلب
را نامند

(راقه سنکلاخ بطمان جا رود زموضع بطمان بوادی بطمان)
 (راقه سنکلاخ چون سیلاب که می بیاید هر چش به پیش
 آید از تاب (راقه سنکلاخ ره برده بسوی کعبه دل بعد قطع
 صد پرده (راقه سنکلاخ بر چم و خم ولی نه با همه با همدمان
 عیسی دم) (راقه سنکلاخ نفس چومار عمار ماند نفسش کزنده
 روزنهار (راقه سنکلاخ گفته احد خدا یکست درین
 قول شک نیار درد (راقه سنکلاخ تیر زبان سخن تیر زبان
 رواند از کان دهان (راقه سنکلاخ بردیاب نشسته در دل
 کنشی روانه بر سر آب (راقه سنکلاخ خورده ترنج بتن
 زرخ ترنجش پدید کشته شکنج (راقه سنکلاخ صاحب
 فقر فقر ترنج غایب فقر باید فقر (راقه سنکلاخ بر رین
 سوار کشته ابر رین است چور و بین تن (راقه سنکلاخ با
 دلبر نشسته زیر درختی که نام او ست صنوبر (راقه سنکلاخ
 همزانو اباصد و رود سائیر هر روه رسو (راقه سنکلاخ
 خوار و عزیز به نزد جاهل خوار است به پیش عاقل پرور
 (راقه سنکلاخ کرده عطا خدای عز و جل مر و را خط زیبا
 (راقه سنکلاخ آمده باز بسوی شار خود از سر شارسان
 طراز (راقه سنکلاخ خورده سه بار بهر دور و یکی نان
 قاق کشته زیار (راقه سنکلاخ دل چون چاه هزار یوسف
 مصری بجه درش از راه (راقه سنکلاخ شب بعد از آن که
 می نخوابد در شب ز بهر جمع حساب (راقه سنکلاخ مرد
 زرنک زرنک رنگ را بداندش و اورنگ (راقه سنکلاخ
 بر سیده زبیر راه رموزی که خود تفهیمده (راقه سنکلاخ دل

(بطمان) در مدینه اسم وضع است
 (تاب) رنج و سخت (برده) گایه
 از حجاب نفس (زنهار) اجتناب
 و پر هیز (رد) حکیم و دانشمند
 (دریاب) یعنی دریا و بحر (دل) وسط
 (شکنج) علت خیارک و امثال آن
 (رین) اسب را نامند (ابر) یعنی
 بر باشد (روین تن) لقب اسفندیار
 (همزانو) برابر نشسته (ابا) یعنی
 بابا باشد (دساتیر) جمع دستور است
 که وزیر و مشیر باشد (بر) طرف
 و جانب (سو) مثل بر یعنی طرف
 و جانب (بروین) عزیز و کرامی
 (شار) شهر و مدینه (شارسان)
 یعنی شهرستان (طراز) اسم
 شهر است (قاق) خشک و قدید
 (بار) سال گذشته باشد (راه)
 یعنی سخن است (اورنگ) عقل
 را خوانند

برغیب که بر غیب و زریب است و بر زعاب و زعیب (راقه
 سنکلاخ یار چهار باین چهار ترا ای دو نور چشم چکار
 (راقه سنکلاخ سخن زن دهن به بست جهن چونکه او کشاد
 دهن (راقه سنکلاخ خالی از مکر بر از صفا و ز صدقت جانش
 چون بو بکر (راقه سنکلاخ بهمن بال بیال و بال بود بهمن
 ارچه خردش سال (راقه سنکلاخ داده بدود تن چو آتش
 خود را که بود نفت آلود (راقه سنکلاخ بر سر کنج نشسته
 بر سر کنج کمال بین چو شکنج (راقه سنکلاخ بی هم درد رفیق
 در دندید اندرین جهان یکمرد (راقه سنکلاخ کشته دژم
 دژم ز چیست ندانی زبستیء درم (راقه سنکلاخ دیده بخواب
 که آفتاب ز مشرق بر آمدی بی تاب (راقه سنکلاخ خرم
 و خندان جو غنچه خرم و خندان بود میان گلستان (راقه
 سنکلاخ مانده بزر بزر بار بار بزه همچو خر کشیده ز فیر (راقه
 سنکلاخ در غرقه بکوشه شسته بگوید حکایتی طرفه (راقه
 سنکلاخ لام بدن از آن چومار رود عاقبت بکاف کفن
 (راقه سنکلاخ بسته یار بسته جان و دلش را بر لاف و چشم
 نکار (راقه سنکلاخ لقمان مان ز حکمت است بیاجان
 و دلش جاویدان (راقه سنکلاخ در شب شنبه بخورده
 انبه سه دانه دوتا کلابی و یک به (راقه سنکلاخ صوفی بخت
 که او چو صوفی دارد بشور بختی رخت (راقه سنکلاخ بر سر
 زانو برآمد است و براند حکایت از هر سو (راقه سنکلاخ
 آهی پای ز دست دشمن سکساری رمد از جای (راقه سنکلاخ
 باغ سخن دران حدیقه بکاغ از غمان کلاغ سخن (راقه

(غیب) یعنی شک و گمان
 (زریب) شک و شبهه (عاب)
 عیب و نقیصه (سخن زن) یعنی
 سخن گذار (جهن) مخفف جهان
 (بال) قد و قامت (بال) یعنی بازو
 باشد (شکنج) مار سرخ (دژم)
 رنجور و بیمار (تاب) روشنائی
 (بزه) خطا و گناه (ز فیر) آواز خر
 را گویند (لام) آرایش (کاف)
 یعنی شکاف (جاویدان) پاینده
 و دایم (انبه) میوه باشد مخصوص
 بهندوستان (مان) مثل و مانند
 (بیا) برو و شو (شور) شوم و نفیس
 (رخت) ساز و سامان (آهی)
 آهوی معروف (سکسار) یعنی
 سک مانند (کاغ) فریاد کلاغ
 (غمان) جمع غم است

سنکلاخ بی قوت بدست و پاش نمائند است قوت و قدرت
(راقه سنکلاخ خوانده کلاب برای خواهر و دادرز بهر
مادر و باب (راقه سنکلاخ ماضی سال گذشت ماضی
و مستقبلش به بدتر حال (راقه سنکلاخ بافرهنج بعقل
ودانش و فرهنج آمد از آهنج (راقه سنکلاخ چون معجون
بهر ورم که بحسب فساد را آورد بیرون (راقه سنکلاخ شرمیده
ز روی یارگز و بوسه بیوسیده (راقه سنکلاخ سرماخورده
بز خر قه خزیده بکوشه جا کرده (راقه سنکلاخ رین مان
از و کر ز دانسان و هر که انسان سان (راقه سنکلاخ
قامت راست بسروماند قدش درست بی کم و کاست
(راقه سنکلاخ رفته بخود زهر سیرد و کون اندرین
خوابه جسد (راقه سنکلاخ خرم بال کشاده مرغ مرادش
بر اول اقبال بال (راقه سنکلاخ بوییده بسی دودسته
ریحان یار گل چیده (راقه سنکلاخ برز و برز شود
ز برز داما ماء که البرز (راقه سنکلاخ اندر نار بسی بشوزد
در نار هجر یار و دیار (راقه سنکلاخ ذات فرید که در زمانه
مرا و راندید نیست بدید (راقه سنکلاخ خورده غذا بخد آنکه
بتن نک کشته راه هوا (راقه سنکلاخ آسته بهر کال که
آن لازم است و بایسته (راقه سنکلاخ مشک آلود مشک
و عود یا لود هر چه بود از بود (راقه سنکلاخ کشته بی
که مرغ روحش ازین زینهار بین بنوا (راقه سنکلاخ
جسیده بیار خویش و بزور از دورش بیوسیده (راقه
سنکلاخ در سرداب که دارد او بسر آهنگ سیر عالم خواب
(راقه سنکلاخ بر یکران نشسته او بدوران تار و دسوی

(دادر) برادر باشد (فرهنج)
عقل و دانش (آهنج) ابتدا
و اول (بیوسیده) طمع کرده
(رین) شیطان (مان) مانند
(سان) بمعنی روش (کم)
نقصان (کاست) دروغ (بال)
دل و قلب (اول) اوج مقابل
حضیض (برزو) نام مردی بوده
(برز) شکوه و عظمت (داماء)
بمعنی بجز (فرید) یکاویکانه
(ندید) مثل و مانند (بدید) ظاهر
و آشکار (آسته) مخفف
آراسته (بایسته) ضروری
و محتاج الیه (زینهار) عهد
و پیمان (نوا) نغمه و آهنگ
(یکران) اسب اصیل

مکران (راقه سنکلاخ رشته بیا بهر دو پاش یکی رشته هشتمه
دست قضا (راقه سنکلاخ تازه نهال بیاض فضل نهالست
تازه اندر بال (راقه سنکلاخ در هر شهر نشسته بر در لایها
چو حلقه در پس در (راقه سنکلاخ کفنه بفرهنج
حدیث عشق کزان مان کشته دانش و اولنج (راقه
سنکلاخ در بر یار نشسته تا که بیوسد و زلف و روی
نکار (راقه سنکلاخ باسفاها بین سفینه درست و رود به
بحر سیا (راقه سنکلاخ شکر و شیر مخن چوشه ککر
و شیرش روان ز بحر ضمیر (راقه سنکلاخ بر آسب بر آسمان
مصیبت حناذ با فروزب (راقه سنکلاخ اندر تن ز کافر
وز سلمان هند و روم و فرنک (راقه سنکلاخ هم چون نون
برود ز امیر اندر شنا بود هر سون (راقه سنکلاخ کجیده
ضعف در دل مورضعیف و خشکیده (راقه سنکلاخ
تازه زبان تراست و تازه زه زوانش این فسرده زمان (راقه
سنکلاخ صد پاره هزار پاره نه صد پاره از غم پاره (راقه
سنکلاخ بیهمتا بدانش و بهندانش کوه ریکا (راقه
سنکلاخ بی باره نشسته بر خر مرده رود بجزو باره (راقه
سنکلاخ حاکم خویش بخویش حاکم و محکوم خویش
باشد درویش (راقه سنکلاخ از رخ کوه پلنگ آساید بزیر
نابستوه (راقه سنکلاخ باشیطان بچنگ باشد از بهر سرق
ایمان (راقه سنکلاخ مه دیده بروی یار جبین زهره چهره
چون شیده (راقه سنکلاخ بار به پشت به پشت جانش
کشد باریار را بدست (راقه سنکلاخ سفته مخن باین

(مکران) اسم شهر است (بال)
نم کردن (فرهنج) عقل و خرد
(اولنج) علم و فضل (بر) کنار
و اغوش (سیا) سیاه معروف
(حناد) آفتاب (نون) ماهی
(سون) طرفی و جانب (هزوان)
زبان (پاره) قطعه و جزو (پاره)
بلسان رومیان پول است (یکا)
فردوی نظیر (پاره) اسب (شخ)
قله کوه باشد (ستوه) ملول
و عاجز شده (شیده) آفتاب
(درست) صحت و تندرستی
(سفته) مخن تازه و نامند

سلیقه واسلوب کس نکفته سخن (راقه سنه کلاخ بابسته بدست خویش نهاده بیای خود رسته (راقه سنکلاخ رفته بدر ز عالم بشریت بحسن فکر و نظر (راقه سنکلاخ کفته بدوست سخن درشت که یارد کشید رسته زموست (راقه سنکلاخ طالب کنج بکنج حکمت طالب بود کشد زان ریج (راقه سنکلاخ وجدیده بچط خویش که خطی چنان نه کس دیده (راقه سنکلاخ بایاران قدم نهاده برون تا رود سوی آران (راقه سنکلاخ هوشنگ هوش بهوش هست چو هوشنگ و جانش جای سروس (راقه سنکلاخ خورده بنیر بنیر و بنو خورده بجای مسکه و شیر (راقه سنکلاخ مستاصل ز فعل این فلک قسته سازد زرجیل (راقه سنکلاخ خوانده همیشه بشاهنامه حکایت زین و زنه نیزه (راقه سنکلاخ مرده بغربت بخاک تیره سپردنش در مزار مذلت (راقه سنکلاخ نایده بر آسمان بلاغت زین چون شیده (راقه سنکلاخ بد دل و جان که جان و دل بتنش نیست تنش بین ایران (راقه سنکلاخ نیکو باب ز بحر صلیبش ناید بغیر کوهر تاب (راقه سنکلاخ مایل مین که مرغ جانش بر دسوی آشیان وطن (راقه سنکلاخ میل نموده غذای یک زلم قورمه و زجورمه (راقه سنکلاخ دردنا نبوده قنبت جانش بجز شرنک جفا (راقه سنکلاخ در خوشاب به بحر فضل یکانه در بست راز آب (راقه سنکلاخ نارسته که رسته نیست زجه می ندانی از مرسته (راقه سنکلاخ کنج بر از زر که هست کنج بر از زر وجود مرد هنرور (راقه سنکلاخ در تب و لرز دلش بلرزد تنش در تب است زو حشت و وز (راقه سنکلاخ خردور

(اران) نام ولایت است (هوشنگ)
ثانی ملوک پیشدادیان ابن سیامک
بن کیومرث است (سروش)
فرشته پیغام آور (بینو) کشک
(یزن) پسر کیو (مینزه) دختر
افراسیاب (شیده) آفتاب (بیران)
یعنی ویران (تاب) پالک و یغش
(مین) خاتمان (چورمه)
بلان ترکان رومیان کوسفندی
که بر روی آتش بسج بریان شود
(شرنگ) مطلق زهر (در خوشاب)
در لطیف و آبدار (آب) قدر
وقیت (رسته) خلاص شده
و نبات یافته (سته) غم و غصه
(ورز) صنعت

که خرد چون تن است و اوست بر آن سر (راقه سنکلاخ بی آرام بدن شوند بریشان بشام شد بدرام (راقه سنکلاخ خورده فراوان زخامه خون جگر تا شده جوالعل بدخشان (راقه سنکلاخ اسپاهور که هور طالعش در ابر تیره شد مستور (راقه سنکلاخ لغت بند که لغت دیو دیو بندش بینند (راقه سنکلاخ مرده زصف که چون فراغ چراغ او ببرد ازین پف (راقه سنکلاخ بسته دودست ولی کشاده دو پایست و پایه بندنه بست (راقه سنکلاخ در بر خز بروی خرجه بدیع است جوخ آبی رز (راقه سنه کلاخ بنشسته بروی خاک سیه دل فکار و تن خسته (راقه سنکلاخ خرشا آشا که بر همان سماعت جورخش شد رخشا (راقه سنکلاخ پر ز غبار غبار غمش نشسته همیشه بر رخسار (راقه سنکلاخ خوش دندان چوسک بر زرد رنده هاش بین بدهان (راقه سنکلاخ مشت تراب چهاست در دل این مشت خاک از آتش تاب (راقه سنکلاخ بر جولان ز کوه جولان راند سوی که سولان (راقه سنکلاخ خورده دو کاک ز دست یار شکر لب که شیرش باشد پاک (راقه سنکلاخ اندر صوم زسیج صوم بود روز و شب چوسک در نوم (راقه سنکلاخ خوش احوال شکسته نفس است و خاکی نهاد و کوچک بال (راقه سنکلاخ دل بسته بخام و رخنه و الماس و جبر و خوالسته (راقه سنکلاخ شسته بهودج اباسه تن که خییث اند و خائند و بر از بلج (راقه سنکلاخ بر کشته ز سر سبز و در ایران بکوشه شسته (راقه سنکلاخ مینو جهر بجهره مینو و صف است بدل درخشان مهر (راقه سنکلاخ خلک خونبار ییارد او زد و چش

(آرام) جای و مقام (شوند) جهت
و سبب (بدرام) یعنی مدام (خون)
جگر) کتایه از غم و غصه (اسپا)
سیاه معروف (هور) بخت و طالع
(هور) آفتاب (صف)
حیوانیست زهر ناک (فراغ)
روشنایی چراغ (جوخ) ماهوت
(رز) یعنی رنگ باشد (خرشا)
آفتاب را نامند (آشا) مانند
(سمان) آسمان را کویشند
(رخش) آفتاب (رخشا)
رخشند (دند) یعنی دندان
(تاب) ریج و زجت (کاک)
نان روغنی (سیج) محنت و مشقت
(خاکی نهاد) متواضع (بال)
دل و قلب (خام) خامه و قلم
(رخنه) کاغذ (الماس) قهقراش
(خوالسته) دوات (بلج) بلاجت
و عناد (سین) اقلیم چین (مینو)
بهشت (چهر) صورت (چش)
مخفف چشم

خون دل زهجر نیکار (راقه سنکلاخ بوالفرج افکار چو
بوالفرج بود اورامتن و محکم اشعار (راقه سنکلاخ سینه
بسنک بسینه سنک جفايش ز تند با صد رنگ (راقه سنکلاخ
کردیده بگرده مرکز عالم نه کس چو خود دیده (راقه سنکلاخ
چون دگران غم بود بکدایی به نزد کدیه و روان (راقه سنکلاخ
اقدیر در آب و گل که رفتن چو بارکش اشتر (راقه سنکلاخ
به زفلاطون هزار حکمت یونانیان به نزدش یک یون
(راقه سنکلاخ بخت نه یار کسی که بخت نه یارش بود بود
او خوار (راقه سنکلاخ نیک کلام چو قزخی و قزخی
ولامعی و نظام (راقه سنکلاخ پر از جوش که پر از جوش
بود جان مرد صاحب هوش (راقه سنکلاخ مایل مل از آنکه
شرح شباب است همی خورد مل بل (راقه سنکلاخ در بر پیر
بخوانده جله آیات عشق را تفسیر (راقه سنکلاخ نازفته به
نزد شاه و وزیر و امیر کالفته (راقه سنکلاخ روی بهم کشیده
روی بهم از چه از کدورت و غم (راقه سنکلاخ از ارمین
سوار کشته برین رود بسوی یمن (راقه سنکلاخ لفظ دری
بکار بند چون عنصری و مختاری (راقه سنکلاخ نفس چو
کلب همیشه نفس سکس خلق را در اند قلب (راقه سنکلاخ
فاضل فرد که بر ستیغ بلاغت بود در خشان کرد (راقه
سنکلاخ باید و خوب بسر برد که چهار چنین بود اسلوب
(راقه سنکلاخ سال دوده نه بر فرازی و نه کم کن ازین
نور موده (راقه سنکلاخ دل چو طلسم کشاده کشت
طلسم دلش زد کرد و اسم (راقه سنکلاخ روی ترش نشسته

(بوالفرج) استاد فن شعر است
(رنگ) زور و قوت (یون) یعنی
فلس باشد (قزخی) شاعری بوده
مسلم (قزخی) شاعری بوده شیرین
کلام (لامعی) شاعری بوده بخته
سخن (نظام) شاعری بوده شعر
روان (مل) یعنی شراب (شرح)
ابتدای هنگام جوانی (بل) یعنی
بسیار (کالفته) دیوانه مزاج
(ارمن) اسم ولایتی باشد (رین)
اسب (عنصری) از خول شعر است
(مختاری) از جمله استادان در فن
شعر است (فرد) یگانه وی نظیر
(ستیغ) آسمان (کرد) آفتاب
(برموده) یعنی چیز باشد که در
عربی شی خوانند

چون خم خل اندرونش بر زرخش (راقه سنکلاخ شیرین کار
چو بوسلیک و لیلی و میرک و دهمدار (راقه سنکلاخ ذات عزیز
عزیز و محترم است او به زنده اهل تمیز (راقه سنکلاخ نامحرم
بسرهای نهان در مراد قات عدم (راقه سنکلاخ بر زنگ
زملع عقل پر است دیک تن و رابی شک (راقه سنکلاخ رفته زیاد
زیاده ها همه رقت خفته اندر لاد (راقه سنکلاخ بیر بیان
شود چو بیر بیان او بوقت شرح و بیان (راقه سنکلاخ مکدر
که مکدر بود ز تیرمقدر (راقه سنکلاخ در عسرت که خون
دل خورد از جام جان به صد حسرت (راقه سنکلاخ بریده به
پردانش بالای چرخ سیجیده (راقه سنکلاخ نظم متین چو
شعر عارف غزنین کلام اوست رزین (راقه سنکلاخ دردیره
نه راحت است و قرارش بدیره از پیره (راقه سنکلاخ دل بر باد
ولی کنون نه بجز حرف چندش اندر یاد (راقه سنکلاخ کرده
غماز بطلاق بروی جانان که اوست غایت غاز (راقه سنکلاخ
عین عدم عدم شنیدی کرد و وجود خوش خم و خم (راقه
سنکلاخ بخته بیان چو عسجدی و رشیدی و اشرف و سلمان
(راقه سنکلاخ داده فریب همیشه نفس دهن باز را بلوز
وزیب (راقه سنکلاخ کرده دوا بآنکه خوانیش اندر لغت
انیس اعضا (راقه سنکلاخ بشکفته شکفته غنچه دل صد
چن سخن گفته (راقه سنکلاخ دل بر سوز چو شمع از دل
سوزد شب زغم تا روز (راقه سنکلاخ خورده سبک بلغمش
اندر اصلا نبود هیچ غم (راقه سنکلاخ دشمن کوب بکوفت
دشمن دین را قبا بسلی خوب (راقه سنکلاخ بی مرشد

(خرش) مخفف خروش
(کار) یعنی سخن است
(بوسلیک) از قدمای شعر است
(لیلی) در فن شعر استاد است
(میرک) شاعری بوده بی نظیر
(دهدار) شاعری بوده شیرین
زبان (لاد) یعنی خالک است (تیر)
قیمت و نصیب (سیجیده) یعنی
آراسته باشد (عارف غزنین)
حکیم سنایی (رزین) محکم و متین
(دیره) قریه باشد از کرمانشاهان
(پیره) بلسان ترکان رومیان
یعنی یک باشد (باد) یعنی سخن
است (غاز) نیاز و تضرع را گویند
(عسجدی) شاعری بوده خوش
بیان (رشیدی) شاعری بوده فصیح
لسان (اشرف) شاعری بوده
از قدمای (سلمان) شاعری بوده
سخن آرا (انیس اعضا) چشم باشد

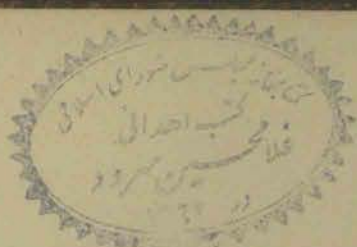
(بد) مخفف پدر (سوزنی) زبان
 هزل مر او شاعر را مخصوص بوده
 است (لایه) سخن (شیره) قسمی
 از شراب (بوزه) نوعی از شراب
 (ناطل) شراب (برکوه) نام
 شهر بست (براکوه) اسم
 کوه بست (چنگ) سخن (دی)
 دیروز (منطقی) شاعری بوده بهیمن
 (دقیقی) در فن شعر استاد بوده
 (قری) بلبل بوستان شعر است
 (بندار) از استادان مقرر است
 (زاد) فرزند (مام) مادر (فزم) غم
 (بر) نزد (مالی) بی بار (نسناص)
 دیو مردم را کوبند (کال) در
 قواعد شاعری مسلم است (پچوال)
 ترجمه را کوبند (جمال) از قدمای
 شعراست (هزینه) همیشه (لاد)
 خالک (برچند) نام قریه است
 (چمند) اسم شهر بست (چامه)
 شعر (بوالمفاخر) شاعری بوده غزا
 (منجیک) از حکای شعراست
 (بو العلاء) استادی بوده مسلم
 شاعران (فرید) بی نظیر استاد است

وینک اگر چه زرد و غم مرده (راقه سنکلاخ چون ختراد
 بخترده دانی آمده مسلم افراد) (راقه سنکلاخ کیده هر دم بران
 که کشته شهید ستم بهاء محرم) (راقه سنکلاخ اوراداد بود
 زیاده زهفتاد و یکتر از هشتاد) (راقه سنکلاخ نا گفته دروغ
 زشت و خرافات و هزل نا بخته) (راقه سنکلاخ زرف سخن
 چو بخت و جلی کاین دو اند غل زمن) (راقه سنکلاخ خار ستم
 فرو شد است بیای دلش زدست بجم) (راقه سنکلاخ کرده فراز
 دودست خویش که تا کید او ز ساقی باز) (راقه سنکلاخ خفته
 چنان که کوی او را در بر نه دم بوده روان) (راقه سنکلاخ
 رفته بسیر ابار فقی سبکیای نام او بوالخیر) (راقه سنکلاخ
 نفس شکسته شکسته پاوسر نفس را بدسته مسته) (راقه
 سنکلاخ راد و ذکی چو سیف و آذری و عصمت الله و فلکی
 (راقه سنکلاخ ناهم رنگ بان کسی که نه یاد انش است و
 بافرهنگ) (راقه سنکلاخ در سیقان که خوش نشین جایست
 بر کل و ریحان) (راقه سنکلاخ در فن شعر نه بیچارچه دران
 فن بود چو رخشان مهر) (راقه سنکلاخ کنده بیا نهاده دست
 قضایش دو پای کند کار) (راقه سنکلاخ دل مسرور سرور دلش
 از انست که جانش شد بر نور) (راقه سنکلاخ مایه فرود که
 قشمتش بجز این نیست در جهان وجود) (راقه سنکلاخ شیر زبان
 چو شیر شریزه بکام بیان بود غتران) (راقه سنکلاخ بر زخوش
 خروس و از خروشد زعرش جانش هوش) (راقه سنکلاخ طبع
 بلند چو بو حنیفه و بو حنطه بگفتن رند) (راقه سنکلاخ نا کرده
 جماع بازن و با بچه فسق نابوده) (راقه سنکلاخ گفته مکر
 (رند) سخن

ز آهنگ که بآدم را درست بیکر (راقه سنکلاخ درمه قربان
سه کو سفندستند تا بعد سازد قربان (راقه سنکلاخ جانب جی
جدجیان که جد جانب جن تونی (راقه سنکلاخ برانده بدل
درش غم و اندوه شسته اند چون کوه (راقه سنکلاخ نفر سخن
اگر چه بر سخن است نفر فاضلان زمن (راقه سنکلاخ صاحب
عار ز عار خویش نخواهد پریش خویش و تبار (راقه
سنکلاخ رفته زدینا ولی بمانده بجای و بی عظیم اثرها (راقه
سنکلاخ زن نجبه که کس دریده زن است سنکلاخ استنبه
(راقه سنکلاخ بیرجهان بیان پیر بود در جهان همیشه جوان
(راقه سنکلاخ خفته دراز دراز و کوتاه خفته چو زلف
برخ ناز (راقه سنکلاخ شعور روان چو رودکی و معزی
و معنی و قطران (راقه سنکلاخ دس شسته ز بند نفس و طمع
تا تنش جان شسته (راقه سنکلاخ دونه ظل بر سر سایه حق
رفت و فارغ آمد دل (راقه سنکلاخ لا مالک بغیر خامه خای
که نازا شد کرک (راقه سنکلاخ نیک اندیش که اوست هر هم
قلب شکسته درویش (راقه سنکلاخ کب شیرین چو شیر
شیرین باشد بکام اهل یقین (راقه سنکلاخ سوی هری قدم
نهاد ز شهر هری که خوانیش ساری (راقه سنکلاخ کرده مدام
درون حلقه کاف و میان فرجه لام (راقه سنکلاخ ناهشدار
قتاده مست و ملنک از شراب عشق نکار (راقه سنکلاخ پرچانه
زیب که چانه بر در بخت موش از چانه (راقه سنکلاخ کرده عتیب
بروح خویش که ای روح روی کن بختیب (راقه سنکلاخ
بیت بدیع چو بو المظفر و بو النضر و بو نجیب و رفیع (راقه

سنکلاخ توه بر توه بهر یکیش زانده بین دران انبوه (راقه
سنکلاخ خوش گفته ز بحر خاطر از نذر ربی سفته (راقه
سنکلاخ مرده زیار هزار بار بهر لحظه مرده از غم یار (راقه
سنکلاخ دور ز بد رک بطمع باشد اندر نفور آدمی از سک (راقه
سنکلاخ خورده پیاز ولی نه وقت نماز و نه در زمان نیاز
(راقه سنکلاخ در به بزه چه جسته جسته بگوید هجا
ز روی مرده (راقه سنکلاخ دل پر خون زهر که هست در بین
دایره ز نقطه برون (راقه سنکلاخ باب استاد که اوستادش
پدر بود باشد از افراد (راقه سنکلاخ گفته به یک که ای
زخوان خلیق ربوده لقمه چو سبک (راقه سنکلاخ تیز نواد
چو بو القنوج و منوچهر و سنجری و عماد (راقه سنکلاخ کل
بر خار بروی چون گلشن از موی خاری بین بسیار (راقه سنکلاخ
شسته بسوگ ز بهر مار و پیر و روز و شب بغلبه چو غول (راقه
سنکلاخ بر ز سخن ز بهر دلش بر ز در سخن زده ن (راقه
سنکلاخ با کس چند کشیده رخت برون تار و دست سجد
راقه سنکلاخ در فریاد زدست هر که ز آب و ز خاک دارد بنیاد
راقه سنکلاخ ناکنده که هست تنش ضعیف و نحیف چو غنده
(راقه سنکلاخ نشنیده سخن ز هیچ کس الا ز مریدیک دیده
(راقه سنکلاخ جسته زجان چد بجان در جانب شت جانان
(راقه سنکلاخ گفته اگر خدای کرد دیارم ز نفس برآم عمر
(راقه سنکلاخ زن کونی بکون ز نش رود کیر صدک از تونی
(راقه سنکلاخ کرده سفر از آن مکان که خدایش بریده
آبخور (راقه سنکلاخ خورده شراب زدست یاری

(آدر) یعنی آتش و نار باشد (جی)
ولایت اصفهان را گویند (تونی)
طوطی مشهور (پریش) پریشانی
و آشفته کی (استنبه) گریه منظر
(ناز) معشوق (رودکی) اول
شاعری بوده در فن قصیده گوئی
(معزی) ملک الشعراء سلطان
سنجری بوده است (عمیق) در میان
طایفه شعرا و جید است (قطران)
شعرش بغایت بدیع است (دس)
مخفف دست باشد (کرک) نوعی
از قلمراش باشد (کب) یعنی سخن
باشد (چانه) سخن را گویند (بو
المظفر) در فن شعرا استاد است (بو
النضر) در فصاحت بی نظیر بوده
(بو نجیب) شعرش بغایت زیباست
(رفیع) در آیین شاعری طرزش
خاص است



کز عشق اوست سینه کباب (راقه سنکلاخ بحر ضمیر جو
جوهری و کالی و حارثی و اثیر) (راقه سنکلاخ آزرده زبس
لکد زستوران بکرده اش خورده) (راقه سنکلاخ نابرجا که
نیست جاش مقرر مکر بزرگا) (راقه سنکلاخ مار قصب
ز کهر باوز مر جانش بیکراست و عصب) (راقه سنکلاخ دل
بستوه ز صدمهای سپهر و جهان برانده) (راقه سنکلاخ
دردست شست گرفته شست که تارک زنبش رادست
(راقه سنکلاخ با ایمان که فلسفی به برش فلسفی و بیوفی یونان
(راقه سنکلاخ در انبوه که این دهی بود از دیلان بدیع ابر کوه
(راقه سنکلاخ خار بیبا پیاش خار جفا بین خلیده از صد جا
(راقه سنکلاخ چرب سخن که چرب و نرم برون آیدش سخن
زدهن) (راقه سنکلاخ مرده زغم پشی از خایه قلندر کم
(راقه سنکلاخ افش دل که او هر زنه زن کلید و نه هم زیند
(راقه سنکلاخ ناخوش نمود زهر که آمده از عالم عدم بوجود
(راقه سنکلاخ مضمون نو جواز رقی و نظامی و ناظم و خسرو
(راقه سنکلاخ در ششدر فکند چرخش در ششدر بلا ایدر
(راقه سنکلاخ ز اسپاهان برون شد است ز دروازه خنیده
چلان) (راقه سنکلاخ ورد گلستان که گلستان خراسان
نه ورد آرد زین سان) (راقه سنکلاخ خورده قروت بقریه
که در انجا قروت بود قروت) (راقه سنکلاخ صدر احسان
ولی نماید احسان به تحقیق و برسان) (راقه سنکلاخ تنک برودم
که کشته تنک نفس در قفس و راز چید از غم) (راقه سنکلاخ
قلم مار بسان مار رود در و بخصم و هلهل بار) (راقه سنکلاخ

بس

(جوهری) بشیرین شخصی
مشهورست (کالی) سختش مسلم
ارباب کالست (حارثی) از کردن
کشان نظم است (اثیر)
از شعرای نامدار است (کالی) زمین
و ارض را نامند (قصب) یعنی
قلم و خامه (بستوه) ملول و بتنگ
آمده (شست) نیشتر را گویند
(یون) فلس را خوانند (ابر) یعنی
بر باشد (دل) تقدیر و نصیب
(هکرز) یعنی هرگز (زیند) غلام
بچه مقبول (ازرق) حکیم ازرق
هروی (نظامی) حکیم نظامی
صاحب پنج کتب (ناظم) شاعری
بوده بنده کو (خسرو) امیر خسرو
دهلوی (خنیده) یعنی مشهور
و معروف (ایدر) اکنون و اینک
(چلان) دروازه باشد در شهر
اصفهان (قروت) یعنی بسیار
و فراوان (برسان) یعنی پریشان
است بقاعده تبدیل حروف در
فارسی (هلهل) زهر کشنده را
گویند

بس گویند که ای خدای قدام زبایکیم پید (راقه سنکلاخ
دنیا کرد بگرد دنیا کرد بر آسمان چون کرد) (راقه سنکلاخ
کیر درون درون و بیرون کیر است زود بجلقه کون) (راقه
سنکلاخ براز چم که می بلرزد ز اجرام اوزمین هر دم) (راقه
سنکلاخ دیده یکی بنیده دیده یکی وز دل نمانده شکی) (راقه
سنکلاخ تیر انداز که تیر انداز اهورنظیر در اهوراز) (راقه
سنکلاخ برز زبان که او همیشه بنقصان خویش دارد اندکان
(راقه سنکلاخ عالی کامه براز مطالب عالیت مر و رانامه
(راقه سنکلاخ خسته و بیمار بهر دو حال ندرد و وجود خود را
از کار) (راقه سنکلاخ باغ زمین که می برزند درین باغ طایفه میوه
من) (راقه سنکلاخ موییده ز عشق موی فرنگی نکار خوش
دیده) (راقه سنکلاخ اورنگ رنگ که چهرش زرد و دلش تنک
و جانش برادرنگ) (راقه سنکلاخ رفته بهر جا که گاه اینجا آید
کهی رود آنجا) (راقه سنکلاخ بر زونی نهاده سر زغم و سار
اختر کونی) (راقه سنکلاخ شسته دهن بکش و عنبر تا
خواند او فصیح سخن) (راقه سنکلاخ در بر غم غمش کشیده
بیر با هزار شیوه و شم) (راقه سنکلاخ شد واصل باصل
خویش بتعریف عارفی کامل) (راقه سنکلاخ چون دایمی
برای صید غزالان زدل نهد دایمی) (راقه سنکلاخ در دیلم که
دیلمان بود از شهرهای نیک عجم) (راقه سنکلاخ جوشن چاک
ز شیخ ظلم و زبیر اذیت اترک) (راقه سنکلاخ خراشیدن
که از شعاع جانش جهان تاری روشن) (راقه سنکلاخ ماهی غم
به بحر غصه و غم در شنا بود هر دم) (راقه سنکلاخ ساکن فرمد
تیره و تاریک است

(کرد) آفتاب را گویند
(چم) یعنی کلاه و حرم
باشد (اهوز) نام تیر اندازی بوده
مشهور (اهواز) اسم شهر است
(کامه) مطلب و مقصد (نامه)
کتاب (میوه من) سخن را گویند
(من) دل و قلب باشد (مویه)
کریه و نوحه (اورنگ) نام عاشق
کلیهره (چهر) یعنی چهره
و صورت (ادرنگ) ریش و محنت
(زونی) یعنی زانو باشد (سار)
مشقت و محنت (اختر) طالع
واقبال (شیوه) ناز و کرشمه (شم)
خدعه و فریب (دایمی) صیاد
را گویند (دیلم) همان دیلمان
است که شهر مشهور است
(جوشن) یعنی سینه و صدر باشد
(خرشا) آفتاب چهارتاب را نامند
(شن) یعنی سن باشد که سن یعنی
مثل و مانند است بقاعده تبدیل
حروف در فارسی (تاری) یعنی
تیره و تاریک است

که این دهی بود از طوس نام اصلش فرومد (راقه سنکلاخ
چاره زغم ندیده جرکه خرامد بیوستان قلم (راقه سنکلاخ
بی خروبالان پیاده پای برد راه را همیشه بیابان (راقه سنکلاخ
آرد او سخن بد هر که تا یاد کار ماند زو (راقه سنکلاخ چون
طیغور زهر دوست نماید ز کائنات نفور (راقه سنکلاخ
رفته بسر بقهر چاه طبیعت میان کلبان در (راقه سنکلاخ
رستم دل که رستم آسار و آورد بهر مشکل (راقه سنکلاخ
یکس و داه بمانده در که خم میان قوم سیاه (راقه سنکلاخ
باجبوی بجا نیست که وضعیت بگفت ناید خوب (راقه
سنکلاخ قلم زه به نزدش صریح قلم از صلیب قضم به (راقه
سنکلاخ در ستم آباد ستم کشد ز ستمگر سپهر مادر کاد (راقه
سنکلاخ صنعت کار بصنعت اندر دانه یکانه چون شمار
(راقه سنکلاخ مانده بر چرخ ز عشق عشوه گری از جماعت
افریخ (راقه سنکلاخ از ده زری خرید بنک زهر دوشکی بی بی
(راقه سنکلاخ از سر ما فحیات جسته و راند فرس سوی کرما
(راقه سنکلاخ پای سخن نهاده پای سخن رابدوش چرخ
کهن (راقه سنکلاخ چون اسباه دویده در بد و اتیه بر نفس
روی سیاه (راقه سنکلاخ مجید جدید سخن نکوید غبار
مطالب توحید (راقه سنکلاخ ناگرم بران سباسب که
دادش بتن دل آگاه (راقه سنکلاخ باد فونی خورد
چانه کنون بانکارمانی فی (راقه سنکلاخ قزماسق اگر چه
اورا هرگز نبوده زن بو نای (راقه سنکلاخ خامه خرامان که
میرسد شنه خامه اش بکوش اهل خراسان (راقه سنکلاخ

کرده رها خلاف عادت مردم چیز خدایمه را (راقه
سنکلاخ در دم راه ستاده است و دو چشم بود بروی چوماه
(راقه سنکلاخ آمده تنک زنگانی کران هراس داور دنک
(راقه سنکلاخ شمس زمان گرفت مشرق و مغرب به تیغ تیز
زبان (راقه سنکلاخ باخشیست که می بترسد از رنگ نفس
برجیلت (راقه سنکلاخ رانده بر او پس از ورود بر او
نشسته بر او (راقه سنکلاخ مالیده سر ز کزیدر کون
گیر نایده (راقه سنکلاخ مالا مال ز فیرهای فراوان که
ناید اندر نال (راقه سنکلاخ ذات ذکی که در ذکاوت
او خلق را نموده شکی (راقه سنکلاخ در درگاه ستاده
است بیامهر خدمت فرگاه (راقه سنکلاخ کشته زبون
زدست گیر خوری کان بطبع باشد مأیون (راقه سنکلاخ نیسان
سان بهر زمین که نزولش بود شود بستان (راقه سنکلاخ
گریذ زار زهر خال خراسان و فرقت اخیار (راقه سنکلاخ
سردربال که کار قلب نکرد تمام جز بخيال (راقه سنکلاخ
خیمه زده بشش جهات جهان و بظلمت از میبده (راقه
سنکلاخ در خرگاه نشسته بر سرکت بایکی ز اهل الله (راقه
سنکلاخ خفته بکل زبکه تاب و تعب بار کشته بر سر دل
(راقه سنکلاخ با کنیا بکنده کافی که آن از جواهر است بیا
(راقه سنکلاخ قیمت بد بهر چه هست رضاداده بر قضا
احد (راقه سنکلاخ زایده براب نیل پس از سال سی که
کر دیده (راقه سنکلاخ در موغان براسپ تازی بنشسته
تازدش بچغان (راقه سنکلاخ با منصف سخن بر فنی براند چو

(طیغور) اسم سلطان با یزید
بسطامیت (کعبان) منزله را
گرفتند (آسا) مثل و مانند (داه)
برستار (زه) یعنی خوب و خوش
(صبر) آواز قلم (صلیل) آواز
بریدن شمشیر (قضم) شمشیر (ستم)
آباد) کتایه از دنیا (سنگار) نام
حکیمی بوده مشهور (چی) مخفف
چیز است (پای سخن) کتایه از قوت
و استواری سخن باشد (اسباه)
سل را خوانند (مجد) اسم
حکیم سنایی (سباسب) جد و شکر
(چانه) یعنی بیاله شراب (نی)
قلم و خامه را گویند (وناق) حجره
و خانه باشد (شنه) مطلق آواز

باید ریوسف (راقه سنه) کلاخ دشمن کور که مرد کور بود
چونکه می نیند هور (راقه سنه) کلاخ هشته شفه بروی بار
ولی مانع است زبوسه خفه (راقه سنه) کلاخ شده قنول به تیغ
ظالم خوشخوار مرد نامه قنول (راقه سنه) کلاخ باب سخن که می
برایند زین باب زاده کن دهن (راقه سنه) کلاخ ریغ کشیده
زیغ سالکی او تابین پنجه رسیده (راقه سنه) کلاخ زیباورد
بیاغ دنیاوردی جواو نیامد فرد (راقه سنه) کلاخ باص دزور
برون کشیده دوپارا ازین سرای شرور (راقه سنه) کلاخ مهندز
که او مهندز هر شهر و شار باشد و هر دز (راقه سنه) کلاخ اندر جی
بش نشسته و سوزد بشعدانشی (راقه سنه) کلاخ ناهرزه
ز شیر شریه نیاید خصائل مرزه (راقه سنه) کلاخ بی منظور
قطر نداشته غیر از خدا بخت و حور (راقه سنه) کلاخ برز کلاک
که می کشد کلاک از رنگهای ریش فلک (راقه سنه) کلاخ بی
شم و دستار اگر ندانی کین هر دور اندارد دست آر (راقه
سنه) کلاخ کوهر منزل که تازه کوهر آرد برون زمعدن دل
(راقه سنه) کلاخ چون روباه بهر طرف دود از رون نقش کار
تبا (راقه سنه) کلاخ حکمت بهر که می نراند چون او حکیم
مادر در (راقه سنه) کلاخ بی چک و پوس شکسته پوس
و چکش را فلک بخت افسوس (راقه سنه) کلاخ چون نجار
سخن تراشد با فهم و فکر دست افزار (راقه سنه) کلاخ ساکن
مشت که این دهیست هم از قریه ای غزنین وشت (راقه
سنه) کلاخ لال زبان بلی که لال شود در دهان زبان زنگان
(راقه سنه) کلاخ خالی بر زیار لب شکرین و نکار سیمین بر

(راقه سنه) کلاخ خار گلستان بگلستان جهان هیچ کس نه خار
بدین سان (راقه سنه) کلاخ کلاک دراز زبان کلاک دراز است
واوست سحر طراز (راقه سنه) کلاخ دل بی نور بنیز نش بود
از لباس عصمت عور (راقه سنه) کلاخ ماهی دل ز بحر وحدت
ماهی قتاده بر ساحل (راقه سنه) کلاخ زهر چشیده ز کاس
جرخ که زهرش ز جام امر چکیده (راقه سنه) کلاخ نازسان
ز شیر و بیرونک و ز کرک و از برسان (راقه سنه) کلاخ غیر خدا
نیایدش بنظر هم برین خداست کوا (راقه سنه) کلاخ در هر ماه
که در بلیه قدیاورش بود الله (راقه سنه) کلاخ کب مرکب
خوش آن سوار که او راست مرکبی از کب (راقه سنه) کلاخ
از همه بابت دلش کر قه و لیکن بسته لب ز شکایت (راقه
سنه) کلاخ بر در هزه نهاده است و دود سوی آخرش کزه (راقه
سنه) کلاخ شب تاروز زدل خروش کشد بل بشب به بند روز
(راقه سنه) کلاخ سخن باق سخن بیافد با تار لاف و بود کزاف
(راقه سنه) کلاخ در خوزان که خوی مردم خوزان جو
آتش سوزان (راقه سنه) کلاخ از همه پست تر بیایه که فروتر
از آن نباشد دیگر (راقه سنه) کلاخ روی به بردا نهاده است
ز امر روز و پست کرده به پروا (راقه سنه) کلاخ آهن میخ میخشم
انکه بهر جادرون شود چون سیخ (راقه سنه) کلاخ سنگ دندان
بستک بخت شکست دند هر چه بی فهم انسان (راقه سنه) کلاخ
خط نیکو بختش اندر حسن است و شیوه جمع هر دو (راقه
سنه) کلاخ سبزه دمیده ز خاک قبرش تا پایدیل ارض کشیده
(راقه سنه) کلاخ مرداریش که در طریقی هتر کس فرقه
زودریش (راقه سنه) کلاخ جرخ کرم از ان ز ظلم زمان قامتش

(چغان) نام شهر است (خفه) یعنی
سرفه باشد (زاده دهن) سخن را
کویند (سرای شرور) دنیا را
نامند (شار) شهر و مدینه (دز)
قلعه و حصار است (جی) بلوکیت
از اصفهان (بی) مخفف پیه باشد
(شرزه) زورمند و صاحب قوت
(مرزه) موش (کلاک) درد سر
را کویند (رنک) ریغ و مشقت
(ریش) یعنی جراحت باشد
(شم) پای افزار (رون) جهت
و سبب (تبا) باطل را
کویند (چسک) فلک اسفل
را خوانند (پوس) پوز است که
پیرامون دهن باشد بقاعده تبدیل
حروف در فارسی (افسوس)
ظلم و ستم را کویند (دست افزار)
التی را کویند که ارباب صنایع
بدان کار نمایند (وشت) خوب
و نیک (غمان) جمع غم باشد (بر)
بکار و آغوش (بر) بدن و تن

(طراز) نقش و نگار (بنیز) یعنی
نیز باشد و ایضا (ساحل) کنار لب
دریا (کاس) یعنی کاسه (کرک)
گر کردن را کویند (برسان) ازدها
باشد (ماه) شهر و مدینه (کب)
یعنی سخن باشد (بابت) یعنی
خصوص باشد (هزه) سوراخ
کویند خوانند (کزه) بجهت اسب
(روز) آفتاب (لاف) خویشتن
ستایی (کزاف) پیوده و هرزه
(خوزان) نام شهر است (فرو)
پایین (بردا) یعنی فردا باشد (پروا)
طاقت و صبر (دند) دندان باشد
(شیوه) قاعده و قانون (ذیل)
دامن را کویند (اریش) عاقل
وزیر

زغم شده خم (راقه سنکلاخ در کشتا اگر رود زغم انجا
 بروست دوزخ سا (راقه سنکلاخ زاده بخاور که مام خاور
 زاید یل شکم دو خور (راقه سنکلاخ بخت زبون بشدنی
 که نیاید بیان آن بخون (راقه سنکلاخ بر سیده زیر عشق
 حکایات بس پسندیده (راقه سنکلاخ بی تیار که تی ز تیار
 انکس که غر بقتش او یار (راقه سنکلاخ ناز کشیده ز سرو
 قامت یاری رمان و آهودیده (راقه سنکلاخ در اوچه درین
 مدینه بغایت نکوشود روچه (راقه سنکلاخ از جهال چنان
 کر برد ز اسفندیار رستم زال (راقه سنکلاخ خورده دولقمه
 پس از نخوردن مردم غذا از لطم قورمه (راقه سنکلاخ
 رفته ز ایران برای سیرا قائم تابه بیند انسان (راقه سنکلاخ
 در برداه قتاده این سر بسته در همه افواه (راقه
 سنکلاخ کویدکی شجاعت یار یارب زر زده ده جی (راقه
 سنکلاخ مصری کلک بکان کلکش بکر جواهر اندر سلاک
 (راقه سنکلاخ روبرهی نهاده کلرا پیدانه سر بود نهی
 (راقه سنکلاخ دور از جنگ ولی برویش جاهل زندجو
 خرچنگ چنگ (راقه سنکلاخ کویدیه شی بهاون تارین
 وتنگ ناهیده (راقه سنکلاخ کشته پدر اگر چه هرگز
 دیدی شود چو شمس قر (راقه سنکلاخ کرده فدا فدای
 دوست دل و جان و عقل و نفس و طبع و هر چه بودش زین سا
 (راقه سنکلاخ از پس او نماید خواهد چیزی بجز بردس او
 (راقه سنکلاخ بازوار کند زیارت هفتم و صی زهشت و چهار
 (راقه سنکلاخ ناخورده بعر خویش شهادت از کشتکی

مرد (راقه سنکلاخ بر لنگی ستاده تا که جهد بر سر خراشکی
 (راقه سنکلاخ بی مانا که این عطیه مرا و راست
 سامه از مانا (راقه سنکلاخ در همه کار مدد زیار
 بخواید نخواهد از اغیار (راقه سنکلاخ قدر قلیل چو سگ
 ستاده مهر در هز نه زار و ذلیل (راقه سنکلاخ روح سخن
 که نیست شخص سخن زنده تابه روحش بقین (راقه سنکلاخ
 بخت نژد که شور و شوم و نژد است بختش ای فرزند (راقه
 سنکلاخ در نیمروز زرای زال زمان گفتگو کند هر روز
 (راقه سنکلاخ چون دگران بسته بر کر خویش خنجر
 طغیان (راقه سنکلاخ آسوده ز فیر و قش و ترفند چرخ
 فرسوده (راقه سنکلاخ چون بر خس بچشم انکه بر
 ناکسان بود لوکس (راقه سنکلاخ ایرانی دانا که او در ایران
 چونان بخاک یونان لوقا (راقه سنکلاخ در دشکم گرفته
 است چنانش که ز دنیا ردم (راقه سنکلاخ بسته کر فیر
 خدمت مهر روی و کیش قامت دلبر (راقه سنکلاخ نفس بلا
 بلای نفس جو حاشه گرفته اش بفرا (راقه سنکلاخ نیکو وطن
 کمان بد نکند جان مر ددل روشن (راقه سنکلاخ از همه دور
 زهر چه لوطی ورنه و لونده و هیزوز کور (راقه سنکلاخ شدیک
 ماه که رفت از نظرش آفتاب کشور چاه (راقه سنکلاخ
 افعی سار که می هر اسندم دم ز جنبشش بسیار (راقه سنکلاخ
 خوانده باین کتاب عشق ز سر تا رسیده نامه بیابین (راقه
 سنکلاخ چون اتسر نزار کشته ز تب تنش بین بروین دز
 (راقه سنکلاخ فکر بلند که می غ فکرش پرا فکند به عالم

(مانا) مثل و مانند (سامه) یعنی
 خاصه باشد (مانا) نام خدای
 تعالی (هزینه) همیشه (نژد)
 یعنی پست باشد (شور) شخس
 و نامبارک (نیمروز) ولایت
 سیستان (خنجر) یعنی شمشیر
 (فیر) سحر و لاغ (ترفند)
 خدعه و مکر (بر) یعنی برک باشد
 (لوقا) نام حکیمی بوده یونانی
 (کیش) درخت شمشاد (فرا)
 میان و وسط (هیز) یعنی حیز
 معروف (ز کور) راهزن (سار)
 قلم و کلک را گویند (نامه) کتاب
 (اتسر) اسم سلطان خوارزم
 (نزار) یعنی لاغر (روین دز)
 تختگاه ارجاسب شاه (مرغ)
 آفتاب را گویند (بر) بر تو و شعاع

* (۱۰۸) *

رند (راقه سنکلاخ همچون کرد که او چو کرد بکرد جهان
بود در کرد (راقه سنکلاخ مرد قلندر قلندری نه چنودر
زمانه باشد ایدر (راقه سنکلاخ رو بخدا غوده پشت
مخلوق بر نفس و هوا (راقه سنکلاخ اقمه رز بخورده
از پس آن ده ساله قلندر (راقه سنکلاخ چون رشته بهر
دوروزیای یکیش بین بسته (راقه سنکلاخ نیل روان بطمع
نیل روانست ورنک بخش پیر و جوان (راقه سنکلاخ در که ویکه
بروی خویش کشاید در عتاب زهره (راقه سنکلاخ صوفی
فر که صوفی آسایان ورا بود بر (راقه سنکلاخ خرچ عدو
بصولجان عداوت چو کود واند هر سو (راقه سنکلاخ
یا جهور سخن براند اندر حقیقت جم هور (راقه سنکلاخ
دل بکرو نهاده دل بکرو پیش ماه چون مه نو (راقه
سنکلاخ در بر مرگ نشسته است همیشه بمرگ دارد برک
(راقه سنکلاخ بر سر کیهان بود چو افسر بر از جواهر
الوان (راقه سنکلاخ هر دم خون زخم براند از بجز دل
به بزدرون (راقه سنکلاخ رفته دو منزل بسوی دوست یکی
از روان و دیگری از دل (راقه سنکلاخ از خرنک فرود آمد
و بر شدیادرنک کرنک (راقه سنکلاخ چون دستان که
او بعقل و بدانش بد هر شد دستان (راقه سنکلاخ بی کرکام
که نیست مقصد و کرکامش غیر صحت لام (راقه سنکلاخ هر چه
نمودار شود ز دور بداند که آید این ز بریار (راقه سنکلاخ
لب چون لال چه خوش قناده بیال چو ماهش مشکین خال
(راقه سنکلاخ دارد دخت زخوی و خلق بد خویش و صد

هزاران

* (۱۰۹) *

هزاران علت (راقه سنکلاخ نیکو مرد که بوستان خراسان
چو اوینا آورد وورد (راقه سنکلاخ طبع کراز کراز و ار خورد
از بیوت ناس بر از (راقه سنکلاخ دارد سال فزون ز پنجه
و ناقص ز شصت در این حال (راقه سنکلاخ بسته بجام در
آخری که علوفه دران نه جز آلام (راقه سنکلاخ باد لبر
نشسته اند میان یک باغ بصدفر (راقه سنکلاخ در د هزار غلط
بکشم دردش برون بود ز شمار (راقه سنکلاخ سیخ سخن
بود بر قص ازیر همیشه جانش بتن (راقه سنکلاخ چون اختر
زدیده گاه نهان است و که عیان بنظر (راقه سنکلاخ طالع بد
که این زبونی طالع ورا بود از کد (راقه سنکلاخ رفته ز خود
ز عشق یوسف خدی که چون ایازش قد (راقه سنکلاخ قلم
کند که کشته فولق قلم کند بکه رفته بسترند (راقه
سنکلاخ در هر جا که بر نشیند آنجا شود منومان (راقه
سنکلاخ قالب بی جان بقالب اندرش از قب نه جان بود نه
روان (راقه سنکلاخ مانی رنک بنول خامه نکارد کباب
چون ارتنک (راقه سنکلاخ خوب سفر غوده تا که غودار
کشته از مادر (راقه سنکلاخ چون بلبل که می ناله
از عشق یار یال چو کل (راقه سنکلاخ دفتر دار که دارد
او بحساب و نصاب دفتر یار (راقه سنکلاخ بر لب داما
ستاده با کس چند از اعظم بطما (راقه سنکلاخ دارد راه
به نزد هر چه بود در زمانه اهل الله (راقه سنکلاخ در هر شب
بدام یار در مرغ جانش زین کالب (راقه سنکلاخ فتنه نشان
نشاند آتش فتنه باب حسن بیان (راقه سنکلاخ وفادار

(۲۸)

خ

(براز) نجاست و فضله (آلام)
دردها (کیاغ) بمعنی گیاه و لک
باشد (فر) زینت و آرایش (سیخ)
خوب و نیک (زبون) ضایع و بد
(کد) نخست و اول (خند)
رو و رخسار (کند) نقیض نیز
(تند) خشمگین و غضبناک (منو)
بهشت را نامند (مانا) مثل
و مانند (رنک) شبیه و نظیر (نول)
سر قلم و خامه (ارتنک) نام
گایست که جمیع صور مانوی
دران منقوش بود است (غودار)
مرغی و نمایان باشد (یال) صورت
و چهره را نامند (یار) سال گذشته
(دامام) پیر و دریا (کالب) بمعنی
قالب و کالبد است

نکشته یار یاغ دلش بغیر وفادار (راقه سنکلاخ دروی جمع
صباح است و سماحت چو تاو و تودر جمع (راقه سنکلاخ
از همه در ریخ نهفته روست ازیر از دیو مردم چون کج
(راقه سنکلاخ نثر سرای که نثر سیخ سراید بکوش اهل
سرای (راقه سنکلاخ هفته پیش مریض بود و درین
هفته شد مریض از خویش (راقه سنکلاخ در یاسار
جواهر سخن را بر بند در هر شار (راقه سنکلاخ نفس ردی
ز آب کنده نیاید بجز که بوی بدی (راقه سنکلاخ بر سر بان
برآمدست چو بر آسمان مه تابان (راقه سنکلاخ هر سو دود
که شاید بوی بردز حضرت هو (راقه سنکلاخ فی زستیز که
ناستیز در مردم شفق و ساوین (راقه سنکلاخ ایران بوم
و ایک سال ده است او متیم کشور روم (راقه سنکلاخ چون
دیده بهر نظاره دو عالم یک نظر دیده (راقه سنکلاخ دارد
دردل غم زمانه فزون ز آنچه در سر استنش مل (راقه
سنکلاخ غیر نکویی نزدش که نریا از و بجز خوبی (راقه
سنکلاخ اندر خواب شبی بجز جانش به برسه آمد باب
(راقه سنکلاخ با غبار سخن نه بندد هرگز زار موی نکار
(راقه سنکلاخ کشته فرا باین که جانش از غم شود زتنش
فرا (راقه سنکلاخ گفته بسی زهر سیاق سخن ناشیه
قول کسی (راقه سنکلاخ در باری قتاده بر سر خال سیه
بصد خواری (راقه سنکلاخ چار جناح که این چه اربود
علم و رای و فقر و صلاح (راقه سنکلاخ بخشد لک بان فقیر که
نار دیکر دگر بک و لک (راقه سنکلاخ چون دلال رود

(دار) درخت (تاو) یعنی
روشنایی باشد (تو) نیز مثل
تاواست (ازیرا) یعنی ازین
جهت (دیو مردم) مردم
مفسد و مفتن (سیخ) نغز و بدیع
(سرای) نام شهری باشد
(شد) گذشت و رفت (خویش)
یعنی وجود است (سار)
مانند و نظیر (شار) شهر و مدینه
(بان) یعنی بام باشد (فی) محقق
از تخی (ستیز) عناد و تعصب
(ساوین) مردم نیکو خو (بوم)
مقام و مکان (مل) موی و شعر
(برسه) عیادت بیمار رفتن (فرا)
نزدیک و قریب (فرا) یعنی دور
و بعید (باری) نام قصه باشد
(لک) صد هزار (پک و لک) نک
و پوی

بهر درد دل تابا و فرو شد حال (راقه سنکلاخ رستم رخس که
رخس دانش چون رستم از نخستش بخش (راقه سنکلاخ
رزد از چم زهجر یار دی صد هزار قطره دم (راقه سنکلاخ
هر چه آید زدوست داند کرنیک آیدش و ربد (راقه سنکلاخ
نامده هرگز بان دیار که کشور خدش باشد خرسز (راقه
سنکلاخ غم را جای هزار بار غمت بردلش ازین غم وای
(راقه سنکلاخ شکر افشان که می برند بر نالش را بپند
ستان (راقه سنکلاخ از نه کور فغان بر آرد از ظلم مار
و استم مور (راقه سنکلاخ خوش منظر که منظرش بنکویی
نظیر شمس و قر (راقه سنکلاخ افکنده هوای نفسش در چاه
خیم بر سنده (راقه سنکلاخ روی وریا نکرده هرگز با هیچ
کس ز خلق خدا (راقه سنکلاخ دل بی یاس زند بر سته
دشمن زهم درد چون در یاس (راقه سنکلاخ ناخوانده
زرقه هرگز در خانه کسی بیکه (راقه سنکلاخ کل چین خامه
که چینه از چن چاه صد کل کامه (راقه سنکلاخ لرزان
از بیم هماره لرزد از وحشت عذاب جیم (راقه سنکلاخ
نارسان ز خصم و خویش و زیال و عیال و مین و مان
(راقه سنکلاخ کوی بد بدان کسی که نداند مقام خود را
حد (راقه سنکلاخ از کول روانه گشته سوی غزنه
چون شه زاول (راقه سنکلاخ داده خدا با ودلی که ندارد
بغیر دوست هوا (راقه سنکلاخ دسته سن که اوست دسته
بدندان مرد بد باطن (راقه سنکلاخ تنهاده قدم ز قاعده
بیرون ز ماد تا زاده (راقه سنکلاخ عریان تن و ایک جامه

(بخش) قسمت و بهره (چم)
یعنی عین و چشم (کشور
خدا) پادشاه (خرسز) بلان
ترکان رومیان یعنی دزد (بر)
غرفه را کویند (نال) نیشکر
(استم) جو و رستم (خیم) طبیعت
را کویند (سند) یعنی که
و غایط (یاس) خوف و بیم (رسته)
صف را کویند (در یاس) شیر
را نامند (که) یعنی وقت (چامه)
یعنی سخن باشد (کلمه) مراد
و مقصد (هماره) یعنی همواره
(خیم) در لسان ترکان رومیان
یعنی خویش مستعمل است
(یال) فرزند (مین) یعنی قوم
و قبیله باشد (مان) خانه و بیت
(کول) یعنی شهر کابل است
(غزنه) شهر غزنین را کویند
(زاول) ولایت زابل که سیستان
است (شاه زاول) اشاره به سلطان
محمود سبکتگین است (دسته)
جبر را نامند (سن) دندان (ماد)
مخفف مادر باشد

جانش بود بدیع سخن (راقه سنکلاخ رفته دی به نزد دوست که
تا بر کشد ز غصه دی (راقه سنکلاخ هر چه کند ز روی رای
کند تا فرا شود از بد (راقه سنکلاخ ساده جوان ولی بصنعت
نقش خط است پیر جهان (راقه سنکلاخ ننوده به چیکس
دل خود تا به تنش جان بوده (راقه سنکلاخ آمده بالک بطبع
ونفس که او راست این دو بالک از آلت (راقه سنکلاخ خود کامه
بسوق فضل از برانه کر مش هکامه (راقه سنکلاخ روی بهی
مرض نهاده ز جانش بجایگاه کهی (راقه سنکلاخ بی علت
که صحت آمد و عات برفت بی ثقلت (راقه سنکلاخ مصر مفر
کنون به مصر خرابش نه حرم است و نه قدر (راقه سنکلاخ
بی لانه که مرغ دانا را سر کشته بین به برانه (راقه سنکلاخ
کل چین در در هر زبسد در هر بچند کل عماشای بهر (راقه
سنکلاخ نامه سیاه دوروی نامه اعمالش بین سیه زکاه
(راقه سنکلاخ رمیده رمیده آهوی مشرق بغا و غرب خریده
(راقه سنکلاخ بسته دو غوش دو غوش بسته از انست
که نشنود جز خوش (راقه سنکلاخ هر در دست درین
میانه چو او بی در کز خواهی جست (راقه سنکلاخ بی اولاد
درخت شمشک شنیدی که برده بالاد (راقه سنکلاخ از غم بر
که دلش بجز غم است و سرشکهایش چو در (راقه سنکلاخ
خویش سخن سخن ز کوه خویش آیدش برون زدهن
(راقه سنکلاخ آموده ز درد و رنج و غم و غصه های یهوده
(راقه سنکلاخ با احباب همه بود و سماعند ز ذکر چنگ
و رباب (راقه سنکلاخ کشته سپر بهر چه تیر خد اراند از کمان
قدر (راقه سنکلاخ در تبرک بخون نشسته زینش لوندک

بدلک (راقه سنکلاخ دل نکران ز بهر یار چو کل خد و قد
چو سر و روان (راقه سنکلاخ با نامرد نه الفت او را تا بر
هر او انست کرد (راقه سنکلاخ داده فراوان بطبع
خویش تعب تا که نفس کبرد سامان (راقه سنکلاخ تازه و تر
تراست و تازه نهال قدش ز آب هنر (راقه سنکلاخ زاییده
ز بطن مادر غم زان بفر نیاییده (راقه سنکلاخ طب صنعت
که کشته دلش دو آخانه در فن حکمت (راقه سنکلاخ در
آچالک که چالک سینه ز بلغالک بین و راد رخالک (راقه سنکلاخ
قلزن بسان مرد قلم بین سوار کاغذ چون زن (راقه سنکلاخ
شب بی شام نهاده سر بکلوخی و خفته است تا بام (راقه
سنکلاخ سر آل که او بدوله دوران بدور چون بر کال (راقه
سنکلاخ مستغنی ز التفات بزرگان روی و چینی (راقه
سنکلاخ بی ریحان که می نروید از بوستان غم ریحان (راقه
سنکلاخ بر زضیا که وراماس ناس کویندا (راقه سنکلاخ
از بالا قتاده است بزیرو شکسته اش سرو پا (راقه سنکلاخ
مصر آرا که مصر را ز قلم ساخت جنت الماوی (راقه
سنکلاخ ابرو کج بروی او دو کمان کشیده برین میج (راقه
سنکلاخ تنک زجان ز غصه های دل و رنجهای جسم توان
(راقه سنکلاخ شیر نیستان به نیستان سخن همچو شیر باشد
غزان (راقه سنکلاخ خورده خلو بود خلو عزه چون هلو
و شفتالو (راقه سنکلاخ ناخفته تمام شب بسخن آوران
سخن گفته (راقه سنکلاخ بی جنبش بر برش بود که غم
کوه را جنبید بیکر (راقه سنکلاخ با خط و ربط که ربطش

(رک) اصل (خد) رخ و رخسار
(مرا) آسمان (کرد) آفتاب (تعب)
مشقت (سامان) تراز و آرام (فر)
زیبائی (نبالیده) بلند نشده
(آچالک) خالک (بلغالک) شور بسیار
(بام) حبسگاه (سر آل) دائم
الدور (دوله) دایره (بر کال) بر کار
معروف (ریحان) پسر و ولد
(ماس) ماه (آرا) آرایش کننده
(برو) ابرو (میج) ماه (نوان)
ضعیف (خلو) میوه ایست شبیه
شفتالو (بر) بدن و تن (که)
مخفف از کوه (بیکر) کالبد

آمد شمس و جو ماه داشت خط (راقه سنکلاخ بی بهره که نیست بهره ز خر خش بجز دم دهره (راقه سنکلاخ باد و روی روانه کشته نمی دست سوی شهر تپی (راقه سنکلاخ رشته کسل کیخت رشته قیدی که داشت از تن دل (راقه سنکلاخ عالی ذات که او هنرینه ککریند ز مردم از کات (راقه سنکلاخ نالوده بخام و خردن تابنش جان بوده (راقه سنکلاخ چون مهران که او بعهده خود اندر بفضل شد دستان (راقه سنکلاخ نابرده ز نزد کس سختی را بکس شرآورده (راقه سنکلاخ هرده که رفته آمد پیشش مکمل از که و مه (راقه سنکلاخ قارس زقان که او انداخت از زبان خویش لسان (راقه سنکلاخ بر لب مشت نشسته است و تماشا کند بیزی کشت (راقه سنکلاخ شکرینز که شکرینز داو زخامه پرویز (راقه سنکلاخ خورده زیک کاس ز بعد اکل غذا چجه دوشربت ریاس (راقه سنکلاخ آخته زهر اریس سخنها یخته و پخته (راقه سنکلاخ چون هر مس رئیس جله ستاره شناس کشته بهر مس (راقه سنکلاخ آمده دی بملک روم ز حال عجم زبون کردی (راقه سنکلاخ ساسر سر سبز که تند و تیز بود سار شاخ مر جان ریز (راقه سنکلاخ آتش و ش بهر بجا که قدسوزد آن مکان را بش (راقه سنکلاخ برز کمال نموده از بری طبع شیوه را ا کمال (راقه سنکلاخ مثل غراب نشسته بر سر کوه غراب روی غراب (راقه سنکلاخ مصر مقرر ولی جواهر خطش بر بند شهر شهر

(دهره) حربه باشد (رهی) غلام (از کات) مردم بد دل (خام) شراب (مهران) مردی بوده صاحب فضایل (دستان) افدانه (مکمل) مجموع (زقان) زبان (لسان) لغت (مشت) نهر (سبزی) خرمی و طراوت (رویز) آلت شکر بینی (کاس) کاسه (چجه) کفجه (ریاس) ریواس معروف (آخته) مخفف آموخته (اریس) زیرک (آخته) سنجیده (هرمس) ادریس یقمبر (ستاره شناس) مخیم (فرمس) شهر دامغان (زبون) ضعیف (ساسر) قلم (سبز) تیز (سار) سر (شاخ) مر جان ریز کتایه از قلم (بش) ناقص و فرومایه (شیوه) هنر و کمال (اکمال) قی و استقرار (غراب) برف را گویند که بهر بی نیل نامند

(راقه سنکلاخ بازوار روانه کشته ز زور ایجاب سه و چار (راقه سنکلاخ رسته ز قید ز قید ها همه رست نیست اورا شنید (راقه سنکلاخ افسونگر به بحر کفش بین سیه سار کشته سیه سر (راقه سنکلاخ سودانی که از هنر نه وراسو بجز که رسوانی (راقه سنکلاخ احلم ناس حلوم ناس یکی قطره حلیم اورا جاس (راقه سنکلاخ غم بچد که بچد است غم اورا نیاید اندر عد (راقه سنکلاخ شدشش مه که شب و روز نیاساید و بیاید ره (راقه سنکلاخ خورده بهر دم ز جورهای فلک کاسهای انبار از سم (راقه سنکلاخ عقل پریشان ز عشق ماه تمای که حسن اوست نمایان (راقه سنکلاخ بر رنجش که بر زنجش باشد روان راست روش (راقه سنکلاخ بر زنجور بر از جهور و سرور است دل در آرم خنور (راقه سنکلاخ زبان دان که بر سپهر فصاحت جور خش شد رخشان (راقه سنکلاخ در دل او چه مشکیت که کس حل نکرده مشکل او (راقه سنکلاخ از دنیا بتنگ جوانان کاندرفس هزار آوا (راقه سنکلاخ باد و نان سخن نکوید بروفق خواش ایشان (راقه سنکلاخ نامزدور بطبع خویش بر درخشان باز و زور (راقه سنکلاخ کشته نهان ز دیده های کسانی که خشکشان دل و جان (راقه سنکلاخ مانده زباب بکان دهر کراغیاه کوهری نیایب (راقه سنکلاخ غم کین جان چران باشد غم کین چه نیستش تک نان (راقه سنکلاخ مرد غم بهر کمال که کوئی مالم ایام (راقه سنکلاخ رفته چو باد بسوی خال خراسان ز خانه آباد (راقه سنکلاخ چو بنده محقق است

(زورا) نام شهر بغداد (چار) مخفف از چهار (شید) زرق و ساختگی (سیه سار) نهنگ (سیه سر) قلم (سو) مخفف از سود (احلم) اعقل چه حلیم یعنی عقل باشد حلوم جمع آن (رجاس) یعنی بجر (عد) شماره کردن (دم) نفس معروف (انبار) لبریز و بر (ماه) کتایه از معشوق (راست روش) مستقیم الاوضاع (جهور) یعنی فرح (ام خنور) کینه مملکت مصر (زبان دان) فصیح و بلیغ (رخش) آفتاب (هزار آرا) بلبل (خشک جان) مردم بی فضل و هنر (تک) تکه واقعه (آباد) خانه کعبه را خوانند

که جوینده است یا بنده (راقه سنکلاخ بی گفتار خوش
وساکت کشته چو نقش بر دیوار (راقه سنکلاخ بارامش
که کرزمان کمال است براز کواکب دانش (راقه سنکلاخ در
خندان روانه کشته ز خندان بیخواب خندان (راقه سنکلاخ
چون سرکب بعهده خویش نداشت لبس اندر کب (راقه
سنکلاخ کفته سخن بجان خویش که ای جان تو دل ز تن
برکن (راقه سنکلاخ باقره که تاب آفت کمالش قدیم بر ذره
(راقه سنکلاخ از دل بر دل کبر داش گرفته ز جانانه کشته
از جان سیر (راقه سنکلاخ در هر باب بود ز کارشنا سان
دهر همچون باب (راقه سنکلاخ باخوبان رود بسوی
گلستان جان و خندان خندان (راقه سنکلاخ کرده سکوت
سپس از آنکه شنیده ز شنید غش فروت (راقه سنکلاخ مصر
مقام که او بمصر جود و النون مصر بست کتام (راقه
سنکلاخ خورده نبات زدست یارش کرب که بر زقندش
وات (راقه سنکلاخ بی دلتواه که در دلش بود بیخیز مهر
ماه (راقه سنکلاخ دامن پاک مدام دامن سامانش پاک
از هراک (راقه سنکلاخ بهر وطن همی بنالد چون بلبل
از فراق چن (راقه سنکلاخ با آیین که رسم وقاعده در آب
و خاک اوست بچین (راقه سنکلاخ بر از داء زبکه خورده
غم دهر کشته بود داء (راقه سنکلاخ در هر چیز نموده
دقت تا وقت کاسه شد لبریز (راقه سنکلاخ بی زرو زن
کسی که این دوند در جزاوندان بچین (راقه سنکلاخ دست
میریز که می نریزد دستی که هست کوه خیز (راقه سنکلاخ
در شادخ بشادخ اندر او راهمیشه دل بر رخ (راقه سنکلاخ

زهر فراق چشیده است بده ساقیا تو اش تریاق (راقه
سنکلاخ ساحر ماهر که ساخت بر رخ زخامه دوج
جواهر (راقه سنکلاخ کفته بدل که ای دل این چه
جهان کردیست از پس چل (راقه سنکلاخ شسته به برزن
اگر چه می نشیند به برزن هرگز ورم (راقه سنکلاخ در یاد دل
محیط آسا و رادلیست بی ساحل (راقه سنکلاخ ناهش مند
که هوشندا کراوست پس چراست نژد (راقه سنکلاخ شیر
همال قوی دلت و قوی هیکل و قوی چنگال (راقه
سنکلاخ کشته در از میر مریض و نیست کسی یارش
چراست شیدیر (راقه سنکلاخ در هر حال کند ستایش
ذاتی که بر تراست ز خیال (راقه سنکلاخ بر چیده بهر چن
که چیده کلی که کالیده (راقه سنکلاخ کرده حلال بخویش
شرب شرابی که مستی آرد حال (راقه سنکلاخ بر آتش
ز آتشست بیجا جان مرد یادانش (راقه سنکلاخ نام قبول
بیز مردم دانا اگر رود بی پول (راقه سنکلاخ بر بالا رود
ز زیر بدان سان که میرود و زنا (راقه سنکلاخ در امکان چنان
بود که بجسم اندر است تو کوی جان (راقه سنکلاخ با هر خس
بصفت است بکویت که کیست خس نا کس (راقه سنکلاخ
اندر حرب بنفس خویش که ظاهر نه تیغش در دم ضرب
(راقه سنکلاخ و خوانده فسانهای فراوان که عقل حیران
مانده (راقه سنکلاخ ناخورده بهر خویش طعمای که
دل از آن مرده (راقه سنکلاخ با چند کس روانه کشته
ز بر چند سوی شهر طیس (راقه سنکلاخ سخن جوی که

(خوش) مخفف شاه و ش (راش)
فکر و رای (کرزمان) آسمان
(خندان) شهر بست در چین
(چندان) نیز شهر بست از چین
(سربک) سازنده ایست که در
عصر خود بی نظیر بوده (خویش)
بمعنی خویش و خود داست
بقاعده تبدیل حروف در فارسی
(لبیس) مانند و نظیر (کب)
سخن (قره) شان و شوکت
(تاب) روشنائی (آفتاب)
(جانانه) معشوق (باب)
خصوص (کارشناسان)
دانا یان (چان) خرامان (شنک)
عبار (فروت) بسیار (وات)
سخن (دلتواه) مطلوب دل
(مهر) محبت (ماه) گایه
از معشوق (سامان) عصمت
(آل) عیب (آیین) رسم (داء)
درد (بود داء) نام شخصیت
معروف (جهن) مخفف
از جهان (شادخ) اسم شهر
نیشابور (رخ) غم و غصه

(تریاق) شراب (رخنه)
بمعنی کاهن باشد (چل)
مخفف از چهل (برزن) کوچه
و محله (ورمن) بمعنی او باشد
(هش) مخفف هوش (نژد) قهر
آلود و خشمگین (همال) شبه
و مانند (ازمیر) نام شهر بست
در ملک روم (شت) بمعنی
حضرت (شیدیر) یکی از نامهای
الهی باشد (ستایش) شکر نعمت
(کالیده) چیزی که کرد و خاک
بر آن نشسته باشد (یا) بمعنی
برو و ملو باشد (ورنا) جوانرا گویند
(خس) مردم فرومایه است
(دم) بمعنی وقت و زمان
(برچند) نام قریه ایست از اقلیم
خراسان (طیس) اسم شهر بست
از خاک خراسان

طالب سخن است در زمانه مرد سخنکوی (راقه سنکلاخ
ناخور بان کسانی گردانند فیض نه بر (راقه سنکلاخ
مرد دراز درازبال بودیدی که بر برد چون باز (راقه
سنکلاخ هر چه شمرده فسادهای درون رانه بی برشان
برده (راقه سنکلاخ ناخوشنود ز کوردل فلکی که چیز
زیانش نه سود (راقه سنکلاخ جلتگر که حیلها کند از بهر
نفس بد اختر (راقه سنکلاخ چون بختون کهی دود بوی
نون و که بجانب نون (راقه سنکلاخ گفته بهر کس سخن
بشد مقامش نه پیش رفته و نه پس (راقه سنکلاخ نامالوف
بان ذوات که بی نامبار کنند چون کوف (راقه سنکلاخ
خوانده دود یوان یکی زانوری و دیگری ز شاعر شیروان
(راقه سنکلاخ مسکن غم به بین به تخت دامن غم نشسته
همچون جم (راقه سنکلاخ ساددوفن یکی بصنعت خط
و دیگر بفن سخن (راقه سنکلاخ کشته ملول ز بس ملالت
در جانش دل نه مایل مول (راقه سنکلاخ نا کشته بدهر
تخم مرادی که عقلش واهشته (راقه سنکلاخ رو بخورد
نهاده بهر عشا و سیر آسرخد (راقه سنکلاخ رفته بایوان
که تا بصدور نشیند کهر بریزد از نان (راقه سنکلاخ دس خسته
دوباش هم چو دودستش ز خون حنا بسته (راقه سنکلاخ
چون امرا نبسته بر کر خویش سیف جور و جفا (راقه
سنکلاخ چون علما غمرو دیکدانی به پیش هر پاشا (راقه
سنکلاخ چون فقها نه باخنازه رود تا همی خورد درخما
(راقه سنکلاخ چون کتبا نه بر گرفته قلم تا کند بخلق ایذا

(راقه)

(خور) بمعنی الفت گیرنده باشد
(بی) بی بردن و نشان یافتن
(بال) قد و قامت (مر) بمعنی
حساب و شمار (اختر) بخت
و طالع (نون) نام شهری باشد
(نون) اسم مدینه است (بی)
معنی قدم باشد (کوف) جغد
و بوم (شاعر شیروان) مراد
حکیم خاقانی (جم) پادشاه
بزرگ (ساد) بمعنی استاد
(مول) معشوق زن (هسته)
معنی فرو گذاشته و زها کرده
(خرد) اسم شهر است قریب بسد
یا جوج (نان) بمعنی دهن باشد
(دس) مخفف دست (خسته)
بجروح و زخم خورده

(راقه سنکلاخ از همه مستور نهان بخانه تاریک و تنگ
مردم چو در کور (راقه سنکلاخ افیونی که با وجود نه
افیون خوردنه همچونی (راقه سنکلاخ دل بیشه درون
بیشه دل نیست جای اندیشه (راقه سنکلاخ از خوندار
رود بجانب جیان و جان و دل بیمار (راقه سنکلاخ در هر کار
نه سخت کیر دنا سهل کردش دشوار (راقه سنکلاخ طبع
رذیل برین رذالت طبعش فعال اوست دلیل (راقه سنکلاخ
ریشخندی برش اوفلکاتابی همی خندی (راقه سنکلاخ
دل جله درون جله دل غم عروس سان شسته (راقه
سنکلاخ طالب مطلوب ز بهر جستجو مطلوب بین سوار
بکوه کوب (راقه سنکلاخ جز دل و جان نبود او را آن هر
دو هم بجانبان شد قربان (راقه سنکلاخ بردخته زتش شهوت
چون شیر مخدر اخته (راقه سنکلاخ زو مانده بروز کار سه
ده صدر رقم همه زبده (راقه سنکلاخ بی پیمان بقصر عالی
ماند که نیستش سامان (راقه سنکلاخ سرتاپا خطا بود
نومکیش خطا ز روی عطا (راقه سنکلاخ در جاپوز رسیده
تازه ولیکن نه اش قرار هنوز (راقه سنکلاخ دانش قسبت
که دان و را نو چو بوزر چهر در حکمت (راقه سنکلاخ مویه
گان همی کند رش خود را ز ندب سر ز غمان (راقه سنکلاخ
کوهر رخشان که کوهر نیست کرانمایه در خزانه امکان
(راقه سنکلاخ درمه کانون ز کال وار ز سر مانزیده در کد
کانون (راقه سنکلاخ ناینا دو چشم باطن او کور شد
چو بر صیفا (راقه سنکلاخ مه خاوند بملک فضل خداوند

(اندیشه) ترس (خوندار)
اسم شهر است (جیان) نام
قریه است در اصفهان (کوه
کوب) گنایه از اسب (بردخته)
مخفف برداخته باشد که بمعنی
خالی گشته (نش) مخفف
آتش (مخدر) شیر را گویند
که در بیشه از جای خود حرکت نه
نماید (اخته) خایه بیرون
کشیده (پیمان) قبیله (سامان)
جماعت و جمعیت (جاپوز)
شهر است در ترکستان (بوزر
چهر) نام حکیم است مشهور
(مویه) زاری (رش) مخفف
ریش (غمان) جمع غم باشد
(کرانمایه) هر چیز قیمتی
را گویند (زکال) زغال
و انکشت (کد) بمعنی خانه (کانون)
نام ماه رومیان و آتش دان (برصیفا)
زاهد است معروف (مه) بزرگ
(خاوند) مخفف خداوند

هر چه صاحب رند (راقه سنکلاخ تنکیده زبکه در
دل و جان غم بروی غم چیده (راقه سنکلاخ قلب وسیع
زوسعت دل او تنکدل رفیع رفیع (راقه سنکلاخ در سمرمد
نشسته است و قلم در کفش نویسد (راقه سنکلاخ چون
چنده بهر کسی که نشست سازش بخود بنده (راقه
سنکلاخ رشوت خوار اگر چه باک زهر عیب باشد اوکل وار
(راقه سنکلاخ صاحب مصر که مصر او را مصری قلدان
درو مصر (راقه سنکلاخ دور از باب زهر باب زدستش
برفته طاقت و تاب (راقه سنکلاخ چون جاماس بحکمت
اندر جاماسب و ارسطوش شناس (راقه سنکلاخ هر ساعت
فزون شود غم و دردش به بین و راهات (راقه سنکلاخ آمده زو
زار دیل بزنگان فراز بانگ خرو (راقه سنکلاخ در سیلا
بسر زرخ جفا پیشه بین چهارست ورا (راقه سنکلاخ درمه
آزار بجان و تنش ناید عسکبوت تاسه و آزار (راقه سنکلاخ
میر خراسان بدست میر نکرخامه را جو خنجر بران (راقه
سنکلاخ قهوه نخورده ز قهر قهوه نخوردن چوقه قهوه
روی نخورده (راقه سنکلاخ زاهل نیست نشد زاهل
نست تانست از همه دست (راقه سنکلاخ مانده بمیدان
نه دست رس بقتال نه پا کر بر زخمیان (راقه سنکلاخ
در هر دل که جا کند شود آن دل بقیض حق واصل (راقه
سنکلاخ عنقا سان زخوف خلق و را بین بکوه قاف نهان
(راقه سنکلاخ صاحب برویز به بینوا و کد اروز و شب
به بخشد ریز (راقه سنکلاخ کرده شمار بلاد روی زمین را

(رند) سخن را نامند (رفیع) آسمان
است (سمرمد) نام موضع است
در حلب (چنده) قبیله را گویند
(وار) مانند مثل (مصر) یعنی
شمیر باشد (مصر) شهر مشهور
(تاب) توانایی را نامند (جاماس)
حکیمیت معروف (جاماسب)
جاماس است (ارسطو) معلم
اول (زو) مخفف زود (فرا) یعنی
پیش باشد (خرو) مخفف خروس
(تاسه) اضطراب و یقاراری
(آزار) نام ماه اول بهار است
از سال رومیان (نخوده)
خراشیده (اهل نشست) کتایه
از گوشه نشینان (دست رس)
کتایه از قدرت (مان) مثل
و مانند (بروز) همت و سخاوت
(ریز) یعنی نعمت باشد

سه بار شدش هزار (راقه سنکلاخ شیر بناغان کسی
شنیده نویسد اسد بصورت انسان (راقه سنکلاخ نابرده
بکیش عشق و خرد راه تا که نفسش مرده (راقه سنکلاخ
خو برنج نموده از در پیوسته خوگراست بکنج (راقه
سنکلاخ رفته بسر بسوی غنچه دهن یار و سر و بالاد لبر
(راقه سنکلاخ دل خارا نه بر شکافد او را کلنگ هر د خدا
(راقه سنکلاخ شمس محبت طلوع کرده ز شرق دلش
ز روی حقیقت (راقه سنکلاخ کشته شمیر بسیف حیف
کشندش نه جرم و نه تقصیر (راقه سنکلاخ نار طبیعت
اگر چه آتش طبع است ولیک آب صنیعت (راقه سنکلاخ
بیش پدر ستاده است بدان سان که حلقه در پس در (راقه
سنکلاخ نادیده زمر دمان دمان آنچه دل پسندیده (راقه
سنکلاخ مرده سه بار کنون حیات چهار است فهم کن
نومار (راقه سنکلاخ کشته در کون قدش کون
و دانش بر زخون و چشم چو جیون (راقه سنکلاخ آهنگر
به بتک دانش کو بد همه سرانرا سر (راقه سنکلاخ درمه
آبان روانه کشته ز اقلیم روم جانب ایران (راقه سنکلاخ
نیک نکار به پیش نقش خطش نقش مانی است کم کار (راقه
سنکلاخ دل خیر نه بر کشاد درش را کسی بجز حیدر
(راقه سنکلاخ گل در باغ بیاع دانش بکر کل عمار شاغ
(راقه سنکلاخ دار وفا بر یختند برش را بسنک جور و جفا
(راقه سنکلاخ دل کافر نه قائل است بقول خدا نه پیغمبر

(باغ) کتاب و نویسنده
(کیش) مذهب و ملت (مرنج)
نام قلعه ایست در هندوستان
(خوگر) الفت گیرنده (خارا)
سنگ سخت (کلنگ) آلتیست که
بدان سنگ کنند (شرق) یعنی
مشرق (حیف) ظلم و ستم
(صنیعه) احسان و کرم (دمان)
وقت و زمان (نمار) ایما
و اشارت (آبان) نام ماه هشتم
از سال شمسی (نکار) یعنی
نکارنده (کار) صنعت را نامند
(عنا) رنج و مشقت (شاغ)
یعنی شاخ معروف بقاعده تبدیل
حروف در فارسی (دار) مطلق
درخت را نامند (بر) غرمیوه
را گویند

(راقه سنکلاخ جز محبت نه در روان و دلش جا گرفت
 ز اول فطرت (راقه سنکلاخ دشمن بد که دوستدار بود
 خوب و نیک را از کد (راقه سنکلاخ سوی دلارام رود که
 تاز ملاقاتش دل بگیرد آرام (راقه سنکلاخ خود و منند
 بزیرکی و زیانندایش نه کس دارند (راقه سنکلاخ رسته زجان
 که تاز رست زجان می نشد بر جانان (راقه سنکلاخ غم دیده
 ندیده جز غم تاجان بتش ارمیده (راقه سنکلاخ سبیل آسا
 ز کوه رحمت آید بدامن صحرای (راقه سنکلاخ در سروان
 بزیر سایه سروی نشسته با جانان (راقه سنکلاخ بارفتا
 جازه هارا آرد بزیر مخملها (راقه سنکلاخ مانی مان عیان
 ز خامه او شد سوال های غمان (راقه سنکلاخ رفته به خجیر
 آباد و مرده که شیر افکند و آهو کبر (راقه سنکلاخ در مره تشرین
 شروع کرده بتشریح مرده کان نه در دین (راقه سنکلاخ
 کله نخر برین خزان چو بکتان بدان مرا و راسر (راقه
 سنکلاخ معجز و سحر آیین که فرجود و فرست در جامه
 و خامدانش بین (راقه سنکلاخ در دو جهان نه کام دیده
 حریفست ز اهل این وزان (راقه سنکلاخ در هر نوم
 که رفت آمد ز اهلش غذا بر روز قوم (راقه سنکلاخ آب شکر
 خورد ز کس سخن دمیدم زدست پندر (راقه سنکلاخ در مره
 خرداد ز شام آمده بیرون رود بخطه بغداد (راقه سنکلاخ
 خورده شراب ز چشم آهوی شیر افکن از نگاه بناب (راقه
 سنکلاخ خشم فدام که خشم آرد لیک از زفر نیار در دشنام

(راقه)

(راقه سنکلاخ لغت دان که لغت ازدها و اوست چو افسان
 (راقه سنکلاخ بس غمگین غمش هزیننه از انست که
 غمش هم بالین (راقه سنکلاخ باز تیب که شاهد
 است به ترتیب او همین ترکیب (راقه سنکلاخ زیبا خط که
 بان خطبه خطش برفته تابر خط (راقه سنکلاخ برز هوس
 هوس کشاند او را بر زور و وارس (راقه سنکلاخ
 مفخر ایران مفخر ایران و آفتاب خراسان (راقه سنکلاخ
 کیمیا بخش که اوبه بخشید کیمیا کرش بود در رخس
 (راقه سنکلاخ بر زالم لمانش زالم دان و خالیش از لم (راقه
 سنکلاخ چون بقراط به یوق حکمتش از خال سر زنده سقراط
 (راقه سنکلاخ بیوده به و بر نکر کین حرف در حقش هوده
 (راقه سنکلاخ خامه چو باد که او بیاد سوار است و باد بین
 بر باد (راقه سنکلاخ خوش لهجه اگر چه ز آتش کش کشته
 لهجه یک لهجه (راقه سنکلاخ ساکن جام ز شیخ جام
 بیجانش دمی هزار سلام (راقه سنکلاخ دل خارا نودیده
 که ز خارا طلوع کرد کوکا (راقه سنکلاخ رنگ سخن که
 سخن بحر و او نهنگ سخن (راقه سنکلاخ در غم غرق که
 غرق کشته بغم قالب غزاله شرق (راقه سنکلاخ موقر که
 از وفار فرهمی نگفته گفته مکرر (راقه سنکلاخ
 نیک نویس که اوست نیک نویس و سخنور است اربش
 (راقه سنکلاخ نامعلوم که دهره خورده دهره است زان
 بود معدوم (راقه سنکلاخ بحر خیز که سحر از وجود
 اوست پرازیز (راقه سنکلاخ غنچیده که از زمانه

(افسان) افسونگر (هزیننه)
 همیشه (بان) آواز بلند (بر)
 در سر او خانه (خط) موضعی
 (ورز رود) نهر جیحون (کیا)
 طلا و تشره (رخش) مطلق
 اسب (لم) راحت (بقراط) پسر
 اقلیدوس حکیم معاصر همن شاه
 (یوق) سفید مهره باشد که
 در هنگامه اوازند (سقراط)
 حکمی بوده معاصر اسکندر
 (هور) بخت (هوده) صحیح (باد)
 هیچ (لهجه) لسان و زبان (کش)
 دل و قلب (لهجه) شعله آتش
 (شیخ جام) شیخ احمد زنده بیل
 (کوکا) ماه (رنگ) مالک (غزاله)
 آفتاب (شرق) مشرق (فره)
 بسیار و افزون (نویس) نویس
 (اریش) عاقل (دهره) شمیر
 کوچک دودمه (ریز) رحمت
 (غنچیده) جمع شده

تش ترنجبیده (راقه سنکلاخ به زرشید اگر چه شعر
رشید است شهره چون خورشید (راقه سنکلاخ بس
دل کبر که او کرفته دل است زان بر آورد صدقیر (راقه
سنکلاخ خوب خصال خصال زشت نه زیبا صاحبان کمال
(راقه سنکلاخ ناخوش نبود که شب و روز زوزه می
نغنون (راقه سنکلاخ سخن سخن که سخن کوه راست و
اوست بر او کج (راقه سنکلاخ مار و ملول که از مرارت
ستیا نیست از مرغول (راقه سنکلاخ با آثار که شخص
او شجر آمد بر و نکر اغار (راقه سنکلاخ بلغندر که روی
معصیتش زیب کشته از غنجر (راقه سنکلاخ معظم که
خدایش عزیز کرد و هم م (راقه سنکلاخ بی مانند
یکانه نیست که ناید درندش در دیرند (راقه سنکلاخ
برز ملال ملال شد ز ملال بین بر از ملال ملال (راقه
سنکلاخ ساکن قسم که قسم بخوانش بسازی پیاسی کوکم
(راقه سنکلاخ فلک سا که بارش مزین از همه تارا (راقه
سنکلاخ کهنه کیتی که بکیتی کنونش چرخ به قی
(راقه سنکلاخ تن جو قفس قفس تن است و به تن اندر است
نفیس قفس (راقه سنکلاخ نارسود که سود نبودش از این
نبود و بود وجود (راقه سنکلاخ تارک دنیا که بر نهش
کواه زاهد بطرا (راقه سنکلاخ بختدان که سخن آهن
است و اوست چو سوهان (راقه سنکلاخ رستم تیغ زرعب
تیغش بین رعد و برق در دل میغ (راقه سنکلاخ دل بر ریش
هزار ریش بدل بیش و هم بر وین بیش (راقه سنکلاخ بر زافات

(رشید) حضرت رشید الدین
و طواط بلخی صاحب حدائق
السحر که مداح خوارزم شاه
و معاصر حکیم انوری بوده
(فیر) کله تأسف (زوزه) نوحه
(نغنون) نغوناید (سخن سخن)
کایه از شاعر (مار) خسته (ستیا)
روزگار (مرغول) نشاط
(بلغندر) لا ابالی (زیب) زینت
و آرایش (غنجر) سرخی که زنان
بر روی خود مالند (درند) نظیر
(دیرند) زمانه (سا) نظیر و مانند
(آش) معنی (تارا) کوکب
(قنی) صورتی که از خیر جهت
لعب اطفال سازند (بطرا) کوه
و زاهد کوه آفتاب (رعب)
خوف (ریش) جراحت و زخم

که او خراب خرابات شد دران شدمات (راقه سنکلاخ
به زطهیر اگر چه نظم ظهیر است بی ضدید و نظیر (راقه
سنکلاخ هیچ ندان که اوست هیچ ندان و هموست مطلق
دان (راقه سنکلاخ برانی که تو خوانش ایرمان ابرانی (راقه
سنکلاخ دل غمگین که دلش غار غم است غم بغار در ترزین
(راقه سنکلاخ طبع سلیم که از سلامت طبعش منش بخوراهد
میم (راقه سنکلاخ بد دیده هزار جام شراب شرک نوشیده
(راقه سنکلاخ قطب انام شنیده که بود قطب بی قرار مدام
(راقه سنکلاخ تن در تب که از مرارت تب گفت کی
تواند کب (راقه سنکلاخ بیخاضو که تاب طلعتش از غرب
تافت تابه بتو (راقه سنکلاخ بی توشه که توشه نیست کسی
را که شسته در کوشه (راقه سنکلاخ با سقاوت ستون
سطوت او دان رقیع بارفت (راقه سنکلاخ دل بردود شنیده
که بود دود و رود از یک بود (راقه سنکلاخ با حشمت
ز خوف خامه او تار تیر با عظمت (راقه سنکلاخ تن در تاب که
می نکرش قوا ز تاب خفته اندراب (راقه سنکلاخ خام طمع که
خام اوست همه بخته بخته طبع شبع (راقه سنکلاخ کونجی
که سرافراز و محترم شده در جی (راقه سنکلاخ عبدالله که
دیده عیدی کوی یک قدم نرفته براه (راقه سنکلاخ بر زهره که
می ترسد از کر زوخت و از دهره (راقه سنکلاخ خانه بدوش
بدوش خانه کسی شد که اوست خانه فروش (راقه سنکلاخ
به زاد ایب اگر چه هست ادیب از مخنوران ادیب (راقه
سنکلاخ زر کشته شفت و اند سال در بد رکشته (راقه

(ظهیر) ظهیر الدین طاهر بن محمد
قاریابی (ضدید) مانند (ایرمان)
کسی را کویند که بی اذن
بک کسی و یا خانه کسی داخل شود
(من) دل (میم) شراب (شرک)
زهر (کب) سخن (بیضا) آفتاب
(تاب) نور (غرب) مغرب (بتو)
مشرق (شسته) نشسته (رقیع)
فلک (بود) وجود (تار) موی
وتیره (تاب) حرارت (کونجی)
عزیز (جی) ولایت اصفهان (زهره)
کایه از دلیری و شجاعت (دهره)
نام حربه ایست معروف (راه)
قاعده (خشت) نوعی از اسلحه
باشد (خانه بدوش) مرد مجرد
(خانه فروش) تارک دنیا (ادیب)
ادیب صابر که شاعر است مشهور
(اریب) مرد زیرک (زر) پیرو منحنی
(اند) عدد غیر معلوم از سه تانه
را کویند

سنگلاخ بادانش زدانش است که او بد هماره بی خواهش
(راقه سنگلاخ برقصید خدای مرگ دهد کوی دست نفس
اسیر (راقه سنگلاخ راه شناس که او شناسد راه موحده
وبشناس (راقه سنگلاخ بس بس توه زبس ستوه زستاسم
سترا نیوه (راقه سنگلاخ قالب جان که قابلیست که
جانش به از هزار روان (راقه سنگلاخ نالیه که نیست لیه
زبس خورده از خرد جنبه (راقه سنگلاخ کیم نمک که دیده
بحرقی آوردن نمک بر سر سنگ (راقه سنگلاخ بی وایه که وایه
نیست ورا غیر حرم وایه (راقه سنگلاخ خوش منظر که
منظرش زخیا چون طلوع شمس وقر (راقه سنگلاخ بارده
هزار پرده دریده است وروسته از پرده (راقه سنگلاخ بر رخاش
که اوست ابرونه در برابر عدو برق است فاش (راقه سنگلاخ
ساکن ری که شب وروز بنالدبری چوناله فی (راقه سنگلاخ
صاحب ستر که سردوست نهان چون لطافت اندر بر
(راقه سنگلاخ بی دلدار که نیست اورادل تا که باشد
اورایار (راقه سنگلاخ چون جشید جش بغایت پالک
است و برضیا چون شید (راقه سنگلاخ برزها وجود
اوست هوا سا هواش برزها (راقه سنگلاخ باله کمر که
اوست بحرونه لنگر به بحرش در خور (راقه سنگلاخ
بر غفلت ز غفلت است که نفسش هزین در ذات (راقه
سنگلاخ زیرک سار که زیر کیست که بر عقل افکند افسار
(راقه سنگلاخ استنبه که ناس و او بعلل دان چو آتش
و بنیه (راقه سنگلاخ دشمن مال از انک دشمن مال است

(هماره) متصل و پیوسته (راه)
باطن (بشناس) اسم شیخ طائفة
دهری (ستوه) ملول (ستها)
روز کار (سترا) عظیم (نیوه)
غلبه و از دحام (لنبه) فربه (جنبه)
چوب کنده (کیم) صاحب (نمک)
قلم (وایه) مطلب (پایه) منزلت
(برده) لای وفات (برده) ظلمت
حجاب نفسانی (برخاش) جنگ
وجدال (فاش) ظاهر (ری)
شهریست مشهور (بر) جنت
(جیم) ذات (شید) آفتاب (سا) مانند
(هوا) در شهر دامغان اسم دهیست
که در اینجا چشمه ایست که اگر در
آن چشمه از قاذورات چیزی
اندازند هوا بشدنی حرکت نمایند که
اسب و حیوانات را و اشجار عظیم را
از جا برکنند (در خور) لایق
و سزاوار (هزین) همیشه
و هموار (زیرک سار) خداوند
شعور و ادراک (استنبه) شجیع
و بیاد

هست دشمن مال (راقه سنگلاخ تن برور که او مطیع بتن
تن بطبع شد خوگر (راقه سنگلاخ مخفور که سخن شار
سان و اوست بران در (راقه سنگلاخ اندر وجود زوج
اوست که آید بوجد اما جند نجد (راقه سنگلاخ خنک فروت
که فرتنش رفت تنش مضجیل چون فوت (راقه سنگلاخ شاهد
باز چه نیک باشد شاهد بدست او بیکاز (راقه سنگلاخ نیک
سیر که ورا شد سیر نکوزیر (راقه سنگلاخ با درنک که
از درنک فراید ورا هزار اورنک (راقه سنگلاخ سردنبرد نبرد
با که کند چون نه بیند او یکمرد (راقه سنگلاخ سال
مثال که زیر و برش ز بار زمانه مالا مال (راقه سنگلاخ
شیرین کار عجب نکار نکرای فغ نکور قنار (راقه سنگلاخ
بی خرگاه به پشت خرش رفت خرکی که بدرگاه (راقه
سنگلاخ هوشنگ شنگ که شب وروز بدیوان نفس اندر جنگ
(راقه سنگلاخ بس تبیل که تبیلیست که نقلش کند باز تبیل
(راقه سنگلاخ بد کرده پشت پای بدان لکد کرده (راقه
سنگلاخ ساکن مرو بروماند آثار او ز جنبش غرو (راقه
سنگلاخ بی جانان عظیم عزم نکر کو خورده جان بریان
(راقه سنگلاخ استم بین ستم به بین که با ستم سرشته اندش
طین (راقه سنگلاخ بی حقه چه جای حقه که خود
حقه مایه حقه (راقه سنگلاخ مجلل که سخن کوید
او همیشه مسلل (راقه سنگلاخ دل بدو نیم یکیش نیم
برازیم و دیگرش همه خیم (راقه سنگلاخ فرد و وحید که
هست فرد و ورا نیست جفت چون خورشید (راقه سنگلاخ
سار سیه سر که سرش بین سیاه و دلش برافز (راقه سنگلاخ

(خوگر) الوف و ممتاز (شارسان)
شهر عظیم (اما جند) اکابر
(فروت) پیر از کار رفته (فر)
عظمت (بیکاز) شراب (بیر) پدر
(ادرنک) رنج و مشقت (درنک)
زحمت (اورنک) عقل و دانش
(نبرد) جنگ و جدال (سال)
کشتی (بار) غم و غصه (نکار)
نکارنده (فغ) بت و صنم (خرگاه)
خیمه بزرگ (گاه) تخت (هوشنگ)
ثانی ملوک پیشدادیان (شنگ)
مجادله (زبیل) آلتیست که با آن
اشبار امثل کل و کج و غیره حمل
و نقل نمایند (مرو) شهریست
معروف (غرو) قلم (جان بریان)
شراب (استم) ستم و جور (حقه)
زن (حقه) آفت و بلا (ریم)
چرک (خیم) جراحت (سار)
صاحب (سیه سر) خامه (فر) نور

براندوه که رخ و رخت بر او دمیدم کنند انبوه (راقه
سنکلاخ اسپهبد سپاه اوست کلاتش خود چو کوه احد
(راقه سنکلاخ بی و نکول که اوست و نک و مرا و را سزاست
مشتی پول (راقه سنکلاخ مسلم که همه پیروند و اوست
مقدم (راقه سنکلاخ بر زجت چه وید سازد کاینش
غوده اند قسمت (راقه سنکلاخ فرخ رخ که فرخ است
و در رخ رخ و فرخ (راقه سنکلاخ پاک گذشت که
او گذشت زینک و زب زشت و زشت (راقه سنکلاخ بر شکوه
که شکوه هاست و در این مجوز بر عشو (راقه سنکلاخ
منگرمی که از شرارت می شمس شسته اندر خوی (راقه
سنکلاخ جان سخن که سخن پیکر او روان سخن (راقه
سنکلاخ ایو خراسان که کتور لیوه است نیو خراسان
(راقه سنکلاخ دور از دار که دارد دلش ازین بار بر بود از نار
(راقه سنکلاخ روشن روح که روح روشن او شمس و ذره
اش این یوح (راقه سنکلاخ نام عقول شنیده که شود
خورش نور خود معزول (راقه سنکلاخ قیر قلم که اوست
هندوی در بانشین بلفظ عجم (راقه سنکلاخ غرق عرق که
اوست غرق عرق از سپاه بود و ورق (راقه سنکلاخ مغلق کو
که نیست خالی از اغلاق چنگهای نگو (راقه سنکلاخ سنک
آسا که سنک فرش بود هر دی خورد سدا (راقه سنکلاخ
دور از سنک نو این سخن به بقیز دان و بر چنجان چک (راقه
سنکلاخ شهل چشم که می بنام چشمی که می نیارد چشم
راقه سنکلاخ مسئله دان که داشت مسئله بولو ولی نکفت

بخشان (راقه سنکلاخ از جنزه جنازه وار بر بندش بحر قد
غزه (راقه سنکلاخ در خلوت سپاه بین نور زمان را که
خورزید عزلت (راقه سنکلاخ دل چون کیش که سهم
خفت حوادث نهاده بر دل ریش (راقه سنکلاخ خاور جای
که جای اوست بخاور که خاور است خورزای (راقه سنکلاخ
بر تاسه وجود اوست یکی کاسه برزن تواسه (راقه سنکلاخ
بی تابوت که تخته بست بناسوت و رفت بر لاهوت (راقه
سنکلاخ ساکن رشت به بین بر شش در فک رعب خایه
وطشت (راقه سنکلاخ نادر دور که نادر است که از دورش
قسمت آمد جور (راقه سنکلاخ دل بر بار که بار دل کشد
او که یار و که در دار (راقه سنکلاخ محقق که عطار در این
عطیه صدق (راقه سنکلاخ با کرتاخ ولی چه سود که
نبود بدل درش جز رخ (راقه سنکلاخ پیر سخن که
سخن چاکر او امیر سخن (راقه سنکلاخ دل حیران که
حیرتش همه زانست که ویر شد ویران (راقه سنکلاخ بی از باده
تاش لطیف چوماه است و باده فی در ماه (راقه سنکلاخ کافر کش
که کافر او را نفس است و کرده او را هاش (راقه سنکلاخ بزم
آرا مسان زمره جراه مال نیست و را (راقه سنکلاخ مشکل
چک آکرندانی چک چیست روبرو عدد رک (راقه سنکلاخ
دل بیمار دلش چوماه به بجد بغارتن ز آزار (راقه سنکلاخ
سخر چاه سخر نیست که بر تخت عشق شسته چوشاه
(راقه سنکلاخ بی عزت که اوست خال و بخال اندر است
بسی ذلت (راقه سنکلاخ نیک نهاد که از نهاد نکو شهره
کشته چون خرشاد (راقه سنکلاخ ساکن بلخ کسی که

(جنزه) معرب از کتبه باشد
که شهر است معروف (غزه) اسم
بلدیست از ایالت شام که امام
شافعی علیه الرحمه در آنجا متولد
شده (خاور) مشرق (تاسه) غم
و غصه (تواسه) اضطراب
(ناسوت) عالم سفلی (لا هوت)
عالم علوی (رشت) شهر است
معروف (طشت و خایه) نوعی
از اربع (بار) غم (بار) حل (بار)
شهر (دار) شهر (کرتاخ) عزم
و همت (راخ) اندوه (ویر) عقل
(بی) خالی (باده) منی (هش) هلاک
(زمره) جماعت متفرقه انسانها
نامند (جرا) طائفه مجمرها گویند
که در مقابل عرب است (همال)
قرین و نظیر (چک) سخن (سخر)
اهل وجد و حال (شسته) مخفف
نشسته (نهاد) رسم و روش
(خرشاد) آفتاب (بلخ) شهر است
معروف

ساکن بلخ است هست کاش تلخ (راقه سنکلاخ رخ چون
کاک رخس چوکا ولی هست جوشنش صدچاک (راقه
سنکلاخ قی زرد روغ از انک داند کاندرد روغ نیست فروغ
(راقه سنکلاخ بی بلغا بلشت وزشت نماید کزیده کاناغاک
(راقه سنکلاخ فترخ زاد هزار رحمت رحمن بروح بابش
باد (راقه سنکلاخ بی بوکان که گلستان نبود به زروی بر
ناکان (راقه سنکلاخ خور بیکر که دید بیکر خور منحنی
و هم لاغر (راقه سنکلاخ بی دستکاه که دست نیست
ورانا که باشد اورا که (راقه سنکلاخ دور اندیش که اوست
عاقل و عاقل نکه کند پس و پیش (راقه سنکلاخ تن بی
نان که تان تنش شکست چرخ و می به ندهش نان (راقه
سنکلاخ مؤید که بر این کلمه شاهد است و باید (راقه
سنکلاخ در عذرا که نام دیگر او در لغت بود غرا (راقه سنکلاخ
در خاور که یاورش نه بخاور بچیزش داور (راقه سنکلاخ
به زملاک ملک داند عشق و به نیز اند چن (راقه سنکلاخ
هراسان که هراسان بود ز اهل خراسان (راقه سنکلاخ
کام روا رواست کاش از کفهای به زمرا (راقه سنکلاخ
تن بعداب تنش پیش عذاب اندراست سمندر زاب (راقه
سنکلاخ با عصمت زین عصمتش بر جهان در ظلت (راقه
سنکلاخ با سخنوان که فائل اند بر این از مل غول زمان
(راقه سنکلاخ دور از ریغ که نیست ریغ وورش هست
بر سرش سد تیغ (راقه سنکلاخ خوش خصلت هزار
آخ بر اخلاق آن فرا فطرت (راقه سنکلاخ چون ذره
بشد ذره ولی در غیر بود زرده (راقه سنکلاخ دولقند که

(سکال) ماه (جوشن) سینه (بی)
تهی (بلغا) قننه (بلشت) باید
(غال) آشوب (فرخ) مبارک
(زاد) فرزند (بوکان) گلستان
(برناگان) جوانان (دستگاه)
قدرت و ثروت (دست) صدر میند
(گاه) تخت پادشاه (تان) دهان
(کامه) مطلب (عذرا) اسم
مدینه منوره (غرا) نیز اسم مدینه
منوره (خاور) مغرب (شت)
حضرت (داور) نام خدای تعالی
(چک) سخن (کام) مقصود
(مرا) آفتاب (نش) آتش
(سمندر) مرغ آتشی (زاب)
صفت (عین) آفتاب (بر) نور
(سخنوان) مخفف استخوان
(ازمل) مجموع (ریغ) حسد
(آخ) آفرین (فرا) بلند (زرده)
کوهیت معدن طلا (مند) غنبر
سیاه

دولتش به نیکاران شسته روی از منند (راقه سنکلاخ بی دستان
که دید دستانش زان دم گویدم گرفت پستان (راقه سنکلاخ
سته سر که ستم بین ز جور چرخ ستمگر (راقه سنکلاخ نیکو
کار که کارهای نیکو سخت بین ز زیبا کار (راقه سنکلاخ
با حیده بهنده و رکعت بنش که مالک حیده (راقه سنکلاخ
زبده کون که زبده نیست که در کون غم ورا شد بون (راقه
سنکلاخ قفس تن که قفس را شکست و جست ازین سخن
(راقه سنکلاخ بس عاقل شنیده که یکی عاقل و دو صد جاهل
(راقه سنکلاخ خوش فطرت که فطرتش به نیکویی چو بست
بر نکبت (راقه سنکلاخ واقف رحمن که او بداند رحمن و ولی
نراند غمز (راقه سنکلاخ مان سخن که سخن تیر و اوکان
سخن (راقه سنکلاخ تند خلب خلب خرامد زانسان
که تیرش بوسد اب (راقه سنکلاخ قلندر که قلندر نیکو و
ز قلندر (راقه سنکلاخ بی هم سنک که اوست جوهر جان
مرور انباشد رنگ (راقه سنکلاخ ساکن شام شبی که
ساکن شام است سنکلاخ سخن نام (راقه سنکلاخ بی درهم
که می بخواد در درهم کرش دهد بر هام (راقه سنکلاخ
دل آرا دلست و اوست یکی دار و دیگری دارا (راقه
سنکلاخ بر آهو که اوست بیکر آهو بزه بران ماهو (راقه
سنکلاخ جان برور که برورنده جانست و جانش بین چون خور
(راقه سنکلاخ نیک سنکال ز فکر اوست که زاید ز خاره
نا زلال (راقه سنکلاخ تیر نور که تیر کرد در تیر او تیر و
ز درد (راقه سنکلاخ لاش سنک هزار سنک بسرا اندرش
بهر فرسنگ (راقه سنکلاخ بی پاره که از نبودن پاره دلش

(دستان) مکر و حيله
(دم) وقت و ساعت (دم) دهان
(سته) علیل و رنجور (کار) شغل
(وعل) سخت (فراوان) کار
(سخن) حیده (هزده) هزار عالم
(بون) قسمت (خن) خانه (بست)
گلستان (نکبت) بوی خوش
(مان) خانه (تند) سریع الحركه
(خلب) قلم (سان) احتشام
و انتظام امور (تیر) عطارد
و سهم در اینجا هر دو معنی مراد
است (همسنک) قرینه
(رنگ) مثل و نظیر (درهام)
درهم (برهام) اسم باستانی معرب
آن ابراهیم (آهو) عیب و نقیصه
(بزه) گناه و خطا (ماهو) زینت
(سکال) اندیشه (خاره) سنک
سیاه (نا) آب (تیر) صحرا (تیر)
سهم (تیر) مو (تیر) خشم و غضب
(لاخ) مکان (پاره) فرقه

بصد باره (راقه سنکلاخ بی نسیان که نیت نسیان این سخن نکت نسیان (راقه سنکلاخ ساکن مصر بمصر ماند اجارش از عجایب عصر (راقه سنکلاخ بی تزویر زویر ناید تزویر اب به بندای خیر (راقه سنکلاخ صاحب ارقام که ز ارقام او عدوست در او رام (راقه سنکلاخ بی زرو زور که زور و زرش کمال است و درک و فهم و شعور (راقه سنکلاخ تابع شرع که اصل داند شرع و در کفر را فرغ (راقه سنکلاخ بزم افروز که بزم هنر متصل به بار افروز (راقه سنکلاخ یوسف سا که یوسف است بمصر اندرون بیجه دروا (راقه سنکلاخ شاعرشان که شانهاش موافق بطبع درویشان (راقه سنکلاخ برکننده که شاهدند برین هر چه مرده و زنده (راقه سنکلاخ جان چوسما که آفتاب و قمر و را بود یکجا (راقه سنکلاخ کم از کم که غم مرا و را از شادیش شود بر کم (راقه سنکلاخ باشوکت که شوکت او ز هنر دان و دانش او را کت (راقه سنکلاخ دل برغم که تنش جای جو و جانش جای ستم (راقه سنکلاخ جیل ناس که برین قول قائل است قیاس (راقه سنکلاخ ریش سفید سفید ریش از آن شد که بد همیشه غمد (راقه سنکلاخ با فروشان که آفتاب خراسانش گفته اند مهان (راقه سنکلاخ در ترستر بلن دیگر شتر بخوانش از تفتیر (راقه سنکلاخ با اخلاص که او ز خدمت خاصان نخواهد استخلاص (راقه سنکلاخ دهر آرا که او چو مهر منیر است و هست جهان پیرا (راقه سنکلاخ قول درست که قول او ست درست زان بود در از غم و مست (راقه سنکلاخ با انصاف که منصفیت نکورای

(نسیان) مخالفت (نسیان) قراموش (ویر) عقل و درک (خیر) بی حیا (اورام) جمع ورم (فرا) مجموع (افروز) روشن کننده (فروز) صفت (دروا) معاق (شان) فکری (برکنده) بریشان (برکم) مانع (شوکت) نمایان شدن شوکت (کت) تخت (جیل) ماه (قیاس) آفتاب (بد) مخفف از بود (غمد) محروم (فر) ضیا (شان) شوکت (تستر) بسین مهمله در ایران اسم بلدیت که آنرا شتر بشینین مجسمین خوانند (لحن) لغت و لسان (تفتیر) دفتر معروف (آرا) آرایش کننده (پیرا) چیز را برداختن و از عیب خالی نمودن (درست) نقیض شکسته و غلط که بعرفی صحیح نامند (مست) غصه (رای) رای زن طرف شور و مد باشد

و هم نکو و صاف (راقه سنکلاخ موسی رسم که ارب مصر جو موسی و قبطیانش خصم (راقه سنکلاخ شیرین وات نشالک و شهد و نبات است و انش در دم نبات (راقه سنکلاخ با افسر که افسر او را عمامه دان بتارک سر (راقه سنکلاخ بی خانه که کامه خواب کیش بلخ و کامه فرغانه (راقه سنکلاخ با همت که از بلندئ همت گذشته از نعمت (راقه سنکلاخ دشمن دوست که او شناسد کین هر دوهای هوی ز دوست (راقه سنکلاخ جم چاکر که چاکر است و راجم اگر بود شاگرد (راقه سنکلاخ بسته سخن که سخن کم نموده راه دهن (راقه سنکلاخ فی زآمال که شسته کال زآمال در ازال چونال (راقه سنکلاخ در یاد دل که این سخن بیجا و در حق همه باطل (راقه سنکلاخ بی زن و جفت که همه عمر فردوتها خفت (راقه سنکلاخ عاشق کیش که دوست بیند از فوق و تحت و از پس و پیش (راقه سنکلاخ زیازاب که زاب او همه در تاب به بود از لاب (راقه سنکلاخ خضر نظیر که او بیچشمه حیوان خویش کشته امیر (راقه سنکلاخ رهرو عصر که کامه ساکن قلعه است و کامه ساکن قصر (راقه سنکلاخ تنگ مکان که رفته بر سر دیوار دهر و کرده فغان (راقه سنکلاخ شیر شکن که دان و راد و اقب دیگر ریش فیل فکن (راقه سنکلاخ عارف کون که عارف است که در قطره بچیریند و رن (راقه سنکلاخ بی مقصد دروغ گفته قصه و را بود مرقد (راقه سنکلاخ ساکن روم که از قفاس شیاطین روم کرده هجوم (راقه سنکلاخ بر ز صداع اگر چه پاکش از بهر

(رسم) اثر و نشان (وات) حرف و سخن (نشالک) بلغت زند و بازند شکر (شهد) انکین و غسل (دم) دهن و هم (نات) پروزن و معنی ناس (افسر) تاج (تارک) فرق سر (فرغانه) شهر است (های هوی) شور و غوغای ارباب طرب (جم) پادشاه بزرگ (فی) مخفف از تنی که یعنی خالی باشد (شسته) مختصر از شسته (کال) دور و بعید (ازال) شهر صناع را گویند که پای تخت ملک بمن است (نال) ریشه های باریکی که از میان قلم براید (کیش) مذهب و ملت (زاب) صفت (تاب) فروغ (لاب) آفتاب (جشمه حیوان) کلیه از دوات مرکب (گون) صفت (رون) علت (مرقد) قبر و مزار

مال نیست نزاع (راقه سنکلاخ هر کاره که شاعر است و دبیر و ادیب و آواره) راقه سنکلاخ با جلال که اوست صاحب افکار بکر بحر حلال (راقه سنکلاخ کیتی کرد که اوست در بدر افتاده مثل مهره فرد) راقه سنکلاخ پال نظر که ز کس او نه سیم خواست نه زور (راقه سنکلاخ اندر ماه شناور است) اباشاه خویش و بایک داه (راقه سنکلاخ ایرانی که نه رومیش دان نه تورانی) راقه سنکلاخ موسی کف که کف اوست چو موسی بین مر اورا نف (راقه سنکلاخ تن عریان که خون دل زد و چشمش همیشه در جریان) راقه سنکلاخ در بیضا در این مدینه چنان است که بر فلک بیضا (راقه سنکلاخ بخت دهر که دوستیش چو شهید است و دشمنش چو زهر) راقه سنکلاخ سوخته قلب که سوخت قلبش زین قلبیان کم از کلب (راقه سنکلاخ سر بر باد که باد سرش بر باید کلاه پور قباد) راقه سنکلاخ بی چاره که مر اورا دلیست صد باره (راقه سنکلاخ تر سرای که تراوست تار افکنش کرام کرای) راقه سنکلاخ سینه کباب که خون دلش مر اورا شراب و ناله رباب (راقه سنکلاخ از سعدان کهی بیند نیک و کهی بد از نفعان) راقه سنکلاخ دل بر خون که خون دلش روان از دو چشم چون جیحون (راقه سنکلاخ دشمنی مال که او چو شیر است دشمنش چون خرد جال) راقه سنکلاخ مست و ملتک که مست او را ز باد داند و نه از بنک (راقه سنکلاخ بی خروکاو اگر چه بحد و عدد در جهان خروغاو) راقه سنکلاخ پر غم و غم که

(کیتی کرد) سیاح و جهان نورد
(ماه) آبر کوشد که بعر بی ماه
نامند (ابا) یعنی با (شاه) زن ضد
مرد (داه) کنیزک (تف) ضیا
(بیضا) اسم حلب شهبای (بیضا)
آفتاب جهاتاب (قلبیان) دیوت
و بی جیت (باد) نخوت و غرور
(پور) پسر مقابل دختر (قباد)
پدر نو شیروان (کرای) لقب خانان
تاتار (سعدان) ستاره زهره
و مشتری (نفعان) کوکب مرغ
و زحل (ملتک) مرد مجر دیار هنه
(غاو) کاه

غم مر اورا یار است و هم بد و هم دم (راقه سنکلاخ حج کرده رفته و خال مکه حج کرده) راقه سنکلاخ عابد خو که خوی اوست عبادت ولی نه بمرمنو (راقه سنکلاخ نیک سرشت که اوست کاتب احبار نغز هشت بهشت) راقه سنکلاخ سینه کباب که با وجود کبابش نه نان هست و نه آب (راقه سنکلاخ با فرهنگ نه در درویش رنگ و نه از برون در جنت) راقه سنکلاخ قد چمباج که دلش منبع راخت و سینه اش صد شاخ (راقه سنکلاخ بس قانع که اوست قانع و بر سر صخوشتن مائع) راقه سنکلاخ خامه روان که از روانی او زیب کشته شاد روان (راقه سنکلاخ شقیقه حال که ازین جاست بس پریشان قال) راقه سنکلاخ ساسر نیز که صد عمار بود ز د ساسر ش ناچیز (راقه سنکلاخ خسته جگر که بارهای جگرش جاری از دو چشم به بر) راقه سنکلاخ بازوار که منون روانه ز دار است جانب دوار (راقه سنکلاخ هر جای که جای اصلی او فوق طاق مینایی) راقه سنکلاخ طالب هیچ که این لغز بنس دانی ز غلط بر خود بیخ (راقه سنکلاخ ناخرسند چگونه خرسند باشد ز خرخ هیز و لوند) راقه سنکلاخ شیرین گفت که ز شیرینش شکر شد مفت (راقه سنکلاخ طالب حق که کرده برده پندار را یکایک شق) راقه سنکلاخ بی نیرنگ که رنگ در دل پا کش چو عیش در دل تنک (راقه سنکلاخ با غیرت که غیرتست چنانش که خلق در حیرت) راقه سنکلاخ زحمت کش که که جفا کش مصراست و که بلا کش کش

(حج) بونه (منو) جنت
(فرهنگ) معرفت (رنگ) خیانت
(چمباج) خجده (راخ) غم
(شاخ) باره (زیب) زینت
و آرایش (شاد روان) زیر
کنکرهای عمارتها و سر در خانها
(شقیقه) عاشق مد هوش و دیوانه
مزاج (ساسر) قلم (خسته) مجروح
(بر) سینه و صدر (دار) مدینه
منوره را نامند (دوار) مکه
معظمه را خوانند (طاق مینایی)
آسمان (لغز) سخن سر بسته
(خرسند) شادمان و خوشنود
(هیز) حیز معروف (لوند) در عرف
سرهنگ بی با کیرا کوشند که
اورانه ترس از خدا باشد و نه شرم
از خلق (پندار) نفسانی (نیرنگ)
سجیر (رنگ) عیب (کش) شهر

(راقه سنکلاخ برزچک که دانای دورانش کفتافک (راقه
سنکلاخ اژدرخام که جهان را فروکشده در کام (راقه
سنکلاخ دل برانش اگر ندانی برانش است نیزش کش (راقه
سنکلاخ عیسی دم که اوست محیی اموات از زبان و قلم (راقه
سنکلاخ طالع مرگ که مرگش اولی از اینک باشد اوی
برگ (راقه سنکلاخ نیک مقال که درین قال نیست هیچ
مجال (راقه سنکلاخ دل برغم که غم فزاید او را مدام
و نبود کم (راقه سنکلاخ مقدس که مقدس بزب و ذات
بود دس (راقه سنکلاخ زار و ذلیل که هم فقیر و غریب است
و هم اسیر و علیل (راقه سنکلاخ با اصحاب زب و الجنباب براند
سکایت از هر باب (راقه سنکلاخ خراسانی که مر او را نه اول
است و نه ثانی (راقه سنکلاخ بی لانه که مرغ دانای را سر
کشته بین به ویرانه (راقه سنکلاخ کوه ربار که دورا شد
لقب جواهر نیکار (راقه سنکلاخ سنک محک که محک شد
برای هر رد و لک (راقه سنکلاخ ملاوش که مش
بصورت باشد نه و ش بود در کش (راقه سنکلاخ دل
بر درد که دلش باغ غمست در دور و بیج او راورد (راقه
سنکلاخ نیک دبیر که پیش غروش صد میر بنده است حقیر
(راقه سنکلاخ دل مرده که زبی طالع است افسرده
(راقه سنکلاخ دل بر دل بروز جنگ نیندیشد از بلاک و شل
(راقه سنکلاخ دور از خالق از آنکه فارغ آمد ز خلق
و دلق و ز جلق (راقه سنکلاخ نفس اقبال که این
مخوست بختش قناده در احوال (راقه سنکلاخ ز اسپاهان

(چک) عظمت (خام) قلم (تش)
آتش (کش) بکاف عربی سینه
(برک) نظم امور (زب) صفت
(دس) آن (زار) خفیف و خوار
(یو الجنباب) حضرت شیخ نجم
الدین که بر (لانه) آشیانه
(رد) حکیم (لک) احق
(وش) مانند (کش) بکاف
فارسی و سوسه خاطر (دبیر)
کاتب و نویسنده (غرو) قلم (بردل)
کتاب از بهادر و دلاور (بلاک)
شمسیر بسیار جوهر دار هندی
(شل) زوین و نیزه کوچک
دو پر و سه پر

بجانب کته راند بر از لعانش لبان (راقه سنکلاخ خوش
اسلوب که نزد خاصه بود سبک اویسی مطلوب (راقه
سنکلاخ خیر اندیش که خیر خواهد از بهر خویش
و دشمن خویش (راقه سنکلاخ قاعده دان که رسم
و قاعده شخص آمدند و او شد جان (راقه سنکلاخ کم روزی
نصیه از لش این نه خوزی و تیزی (راقه سنکلاخ دیرینه
که مر او را نیست بی کینه (راقه سنکلاخ فرد و غریب
که بی انیس و جلیس است و بی حریف و حبیب (راقه سنکلاخ
زیارند که رند اوست به از هر چه شکر است و قند (راقه
سنکلاخ بس صابر که صابر است بر آفت مسلم و کافر (راقه
سنکلاخ مشرق جای که خور آسا گرفت بغرب پای (راقه
سنکلاخ بی بد و مار که ازین رو خفیف کشته و خوار (راقه
سنکلاخ با صمصام که کاک اوست جو صمصام و دل و راققام
(راقه سنکلاخ در غم فرد که جفت نیست و را در غم اوست
تتاهامرد (راقه سنکلاخ با فرا ز سورا و داینگ بسومه
سورا (راقه سنکلاخ یاندیر که تیر تدبیرش بسته از زه
تقدیر (راقه سنکلاخ تن بر آک دورخ سیاه و دو چشمش
سفید و سینه چاک (راقه سنکلاخ با ایمان که این است
ازین روز مگر هر شیطان (راقه سنکلاخ دل بر خار که خار
های دلش سر زتن زده نهمار (راقه سنکلاخ بی غازی که
شاهدند برین لچکان شیرازی (راقه سنکلاخ سخت سخن
که اوست سخت سخن بر سخنوران زمین (راقه سنکلاخ در نه
شاپور بترت حیکان فاتحه بخواند ای پور (راقه سنکلاخ

۳۳
۳۴
۳۵

(کته) اسم شهر تزد (لعان)
یعنی نفرین (لبان) برخلاف
قیاس جمع لب (خویش) قوم
و قبیله (خویش) خود و خویشان
(خوزی) کوفته بکاب (توزی)
جامه گان (رند) سخن (آفت)
مشقت و رنج (آسا) مانند و نظیر
(بد) مخفف از پدر (مار) مخفف
از مادر (خوار) ذلیل و حقیر
(صمصام) شمیر (تقام) بحر و دریا
(سوریا) اسم قدیم اقلیم شام
(سومه) حدود طرف (سورا)
شهریست از عراق (آک) عیب
و نقیصه (نهمار) بسیار و فراوان
(غازی) بلان اهل روم قسمی
از پول باشد (مخت) درشت
و دشوار (نه شاپور) شهر نیشاپور
است چون نه در فرس بمعنای
شهر است و آن شهر را شاپور
شاه ساخته بدین علت باین اسم
موسوم شده (حیکان) لقب
یحیی بن محمد نیشاپوری است که
یشوای اهل حدیث بوده
(پور) پسر

(سوگوار) مصیبت و ماتم زده
(دستار) عمامه و منديل (زبون)
ضایع و بد (آشام) آشامنده (وقیعه)
قتال و جنگ (وقام) سیف
و شمشیر (فرسوده) بغایت کهنه
و پایمال گردیده (بنلاد) بنیاد
و اساس (لاد) در قدیم نام شهر
لار بوده (میلاد) اسم شهر است
از بلاد هند (داران) شان
و شوکت (بکرات) شهر است
مشهور (خار) ماه شب چهارده
(بو به) خواهش و آرزو
(دولاب) چرخ آب (دوله)
دایره (لاب) آفتاب جهانتاب
(مانا) مانند و نظیر (کانا)
احق و نادان (خسته) مجروح
و زخم خورده (زار) نالان
و گریان (رهی) بنده و غلام
(زورا) شهر بغداد (عواصم)
شهر حلب (آسا) آسوده کی
و آسایش (کانون) آتشدان
و منقل (کوه) مخفف
از کوه که در عربی شاهد نامند

زبان این زبان (راقه سنکلاخ جامه سیاه که او نشسته
به ماتم برای این اشباه (راقه سنکلاخ مؤدب که ز آداب
اوست چرخ محذب (راقه سنکلاخ قد چون نون که که
بریشان در نون و گاه اندرون (راقه سنکلاخ نیک سخن که
سخنهایش به زرد عدن (راقه سنکلاخ اندر داد که گاه دادش
در مصر و گاه در بغداد (راقه سنکلاخ مینا ساز بروی زر سخن
از لغت غنوده طراز (راقه سنکلاخ خال نظیر که او چو خال
است اما چو خال به زاکیر (راقه سنکلاخ شاعر دم مدحش
چو مهر خاوران نعتش چو حسان عجم (راقه سنکلاخ کار آگاه
که آ که است زینر چرخ روی سیاه (راقه سنکلاخ چش بی نور
که نور چشمانش رفتند و چشمشان شد کور (راقه سنکلاخ
دل دریا که کالات او و را کالا (راقه سنکلاخ صفر رخ
که روش کشته زغم زرد و دل گرفته شیخ (راقه سنکلاخ بی اسباب
که مر این ظلم را بگو تو جواب (راقه سنکلاخ بر فرویش
که او توانگر آمد از معصیت ز طاعت درویش (راقه سنکلاخ
دست فراخ که از فراخی دستش و رانه لاد و نه لاخ (راقه
سنکلاخ بی تک و پو که فارغ است ز دنیا و هر چه هست درو
(راقه سنکلاخ دشمن کذب اگر چه دوست بداند کذب
را هر حرب (راقه سنکلاخ راد همه همه میلا و اوست
ساده همه (راقه سنکلاخ با او رنگ که هنک و فرهنگش
کشته رنگ بر شه رنگ (راقه سنکلاخ حقایقی بقای اوست
حق کشته او ز خود فانی (راقه سنکلاخ در محبس که ازین
رو بخوان و راپاس (راقه سنکلاخ راد روان کرانش

(ایچ) بعضی (هچ) باشد (نون) نام
شهر است (نون) اسم
شهر است (داد) فریاد و فغان
(طراز) نقش و آرایش (دم) وقت
و زمان (مهر خاوران) اشاره بحکیم
انوری علیه الرحمه (حسان
عجم) لقب حکیم خاقانی رحمه
الله علیه (کار آگاه)
صاحب فراست و اهل تجربه
(نیرنج) مهر و افسون (چش)
مخفف از چشم (کالا)
متاع را نامند (شیخ) چرخ و مسخ
(فرویش) تقصیر و تعطیل
(فراخ دست) گنایه از جوانمرد
و صاحب همت (لاد) معموره
(لاخ) مکان (تک) بسیار
تند برافروختن (بو) رفتار متوسط
که بویه نیز گویند (حرب) مطلقا
هر طایفه و گروه (راد) سخنگوی
(میلاو) شاگرد (ساد) استاد
(اورنگ) عقل (هنک) وقار
(فرهنگ) ادب (رنگ) قاعده
(زنگ) زنگار (رو) جهت
(یامس) مردم مقید (راد) حکیم

بگفتند داناى ايران (راقه سنکلاخ بی غنخوار که اوست
خار سپهر غم نور از انش خوار (راقه سنکلاخ دل افکار
تنش بر جفت و رنج است و دستش اندر کار (راقه سنکلاخ هومان
مان که کشته کشته بشمشیر بیزن دوران (راقه سنکلاخ داده
دو چیز بگوید کان ز برای لواطه جوز و مویز (راقه سنکلاخ
فکر دقیق پورا عرایست در تحقیق (راقه سنکلاخ
کشیده حسام قلم سیف قاطع نگر بی نیام (راقه سنکلاخ
شد با مال بیز بای ستوران بی سم و دم و یال (راقه
سنکلاخ گوید بدرام که باده بآرم یا را بدین باورین جام
(راقه سنکلاخ بمقدار عزیز کرده حق در میان خلقست
خوار (راقه سنکلاخ بی بن و سر که گاه اندر کاش است و گاه
در کشتی (راقه سنکلاخ لب بر آب نهاده تا که نکوید ز هیچ
بابت کب (راقه سنکلاخ خوار شده بگلستان جهان خار
هر دیار شده (راقه سنکلاخ بر سر باد سیاوش آسایش
سوار بر بهزاد (راقه سنکلاخ بر هر در که میرود ز قدر در
بروش بسته نکر (راقه سنکلاخ نام و زب شدش نهان
و نهفت در میان قوم عرب (راقه سنکلاخ بر ز سجن سخن
ز راست و دلش ز تر بال را معدن (راقه سنکلاخ آشفته
کسیکه شفته شد خوانش مر د کالفته (راقه سنکلاخ بی
خواره که می خورد بی پاک از کلاب رخساره (راقه سنکلاخ
دل بدرام از آنکه خواند دیوان ذوالقروح بکام (راقه
سنکلاخ رسم کرز اگر بکوه زند کوه را بدر دبرز (راقه
سنکلاخ مرد غضبض قتاده اختر بختش ز اوج سوی حنیض

(راقه)

(خار) بدر (خوار) قلیل (هومان)
برادر پیران و یسه که در جنگ کتابد
بردست بیزن کشته شد (بیزن)
پسر کیود دختر زاده رستم (پور)
اعرابی حضرت شیخ اکبر قدس
سره الا نور شیخ محیی الدین
عریست (حسام) شمشیر (نیام)
غلاف شمشیر (بدرام) مدام
و متصل (بار) مختصر بیار (کاش)
مخفف کاشان (کشتی) نام
شهریست از ترکستان منسوب
بجنوب رویان (کب) سخن
(خوار) بی اعتبار (باد) اسب
(سیاوش) نام پسر کیکاوس
پدر کیخسرو (آسا) مانند (بهزاد)
اسم اسب سیاوش (زب) لقب
و نامند (آشفته) عاشق (شفته)
نیز بمعنای عاشق (کالفته)
دیوانه مزاج (بدرام) خرم
و خرسند (ذوالقروح) لقب امر
القیس است که پیشوای شعرای
ایام جاهلیت بوده (کام) مراد
و مقصد (برز) قد و قامت
(غضبض) ذلیل و حقیر

(راقه سنکلاخ عامل روی کشاده باب سخاوت بری چو حاتم
طی (راقه سنکلاخ در کبفر تاس ز رنج و ز کبفر همیشه
لاغر و لر (راقه سنکلاخ دانا خاطر مرا و راست خاطر یکی
درج بر از جواهر (راقه سنکلاخ بی طاقت در یند بهر هن
صبر از بر عزالت (راقه سنکلاخ غرق ضلالت بهر زرف
ضلالت قتاده از سر حالت (راقه سنکلاخ دوست نواز اگر که
دوست و یادشمن است نواز دیار (راقه سنکلاخ درع بهر
چو رستمش ~~ب~~ و خود آهین بر سر (راقه سنکلاخ زاده غم
غمش آب است و مرا و را ان است ناله و دم (راقه سنکلاخ
نایب اسلاف که کشته مظهر هر چی که بوده در انراف
(راقه سنکلاخ روبه بلا چنان رود که روند غازیان بسوی
وغا (راقه سنکلاخ شیوا چک بدین فصاحت تیری ندیده
چشم فلک (راقه سنکلاخ در منیل نشسته خواند سر واد
های بر زمثل (راقه سنکلاخ زال زمانه بفکر و دانش
زال زمانه دانش نهان نه (راقه سنکلاخ چیر شده به نیستان
جدال وجدل چو شیر شده (راقه سنکلاخ انده کین برندان
سکندر بسته در زنجیر چو ریش بین (راقه سنکلاخ هشته بهر
فصیح و کویا کبی که گوید او از بر (راقه سنکلاخ در هر چیز
که نکر شود آن چیز در نظر با بریز (راقه سنکلاخ در ره
برزدان قدم نهاده علی وار بر سر شیطان (راقه سنکلاخ
خیره چنان که ماز و موژ بوند هر دو زداویکسان (راقه
سنکلاخ برز کمال دهنش درج جواهر مختل صحر حلال
(راقه سنکلاخ بی ابروت که از نبودن ابروت به بین

(۳۶) خ

(ری) شهریست معروف
(کبفر) رنج و سخت (لر) ضعیف
و نحیف (بر) تن و بدن (زرف)
بمعنای عمیق (پاز) لطیف (درع)
زوه (خود) مغفر (اب) بر زبان زند
و بازند بمعنی بدر (ان) نیز بر زبان زند
و بازند بمعنی مادر (دم) آموافسوس
(چی) مخفف از چیز (وغا) جنگ
و جدال (شیوا) فصیح و بلیغ
(چک) گفتار و سخن (منیل)
جزیره ایست فرخناک در مصر
(سر واد) کلام منظوم (چیر)
دلیر و دلاور (زندان) سکندر
شهریست در اکویند (هشته) بمعنی
نهاده و گذاشته (بر) کار و آغوش
(کویا) سخن کننده (بر) حفظ
و یاد (بریز) عزیز و گرامی
(خیره) حیران و سرگشته (ماژ)
عشرت و نشاط (موز) غم و غصه
(بوند) بمعنی باشند (صحر حلال)
کایه از سخنان فصیح و بلیغ

مراورارت (راقه سنکلاخ دانای دوران بدوران چودانای
یونان ودانای ایران (راقه سنکلاخ خفته بخاک بخاک
خیره تن تیره شد بچندین آله (راقه سنکلاخ خوانده بسی
مقاله های چو آب روان پیرهری (راقه سنکلاخ سیمار
بارض عالی و طایفه رودنهار (راقه سنکلاخ زنده بکور
که زنده کیش بچانست و جان زتن مهجور (راقه سنکلاخ
خامه خطیر رونده است چو تیر و برنده همچو شمشیر (راقه
سنکلاخ درهر دم کشد زبانه ز کانون جانش آتش غم
(راقه سنکلاخ ساد دوساد یکی رشید و دیگر تیسار میرعاد
(راقه سنکلاخ دل چون کیش که سهمهای حوادث نهاده
در دل ریش (راقه سنکلاخ بافرخنج که خنج اوست به از کنج
کعبه و کرکنج (راقه سنکلاخ بی افسار که او کسته
فسار است و بر مینش قرار (راقه سنکلاخ در پیش خورشید
نشسته است و بخواند کتب طبع جدید (راقه سنکلاخ شیر
صفت غرنده است و درنده جسور و باجرات (راقه سنکلاخ
صاحب وزن ولی کنونش ز جور فلک نه وزن بجزن (راقه
سنکلاخ یاوریاران بدشت فضل چو اسب زبان غایب جولان
(راقه سنکلاخ برز خیال که از خیال فراوان به بینش چون
تال (راقه سنکلاخ تیر زبان سخن به تیر زبان راند از کمان
دهان (راقه سنکلاخ ایرانی که مراورانه باران نیست و
بورانی (راقه سنکلاخ رادمش که از سخاوت او را مفرح
است جهش (راقه سنکلاخ درمنده که نه میلش بکفت و نه
خنده (راقه سنکلاخ شیر قلم که در اند ددان دین رادم (راقه
سنکلاخ بی مسکن که مسکنش نه کوراست و غیر از نش

نیست وطن (راقه سنکلاخ بی همسر که اوست آف و که دیده
است آف راهمقر (راقه سنکلاخ نیک برون بدست درونش
وین تن رفته ناب درون (راقه سنکلاخ قیصر قصر که قصر
اوست به از هر چه قصر اندر قصر (راقه سنکلاخ خالک شده
مغالک ظلت او خالک در مغالک شده (راقه سنکلاخ کرده روا
همه حوائج و حاجان بندگان خدا (راقه سنکلاخ برانده
ز خاک حزن و حجاز است جان و دل بستوه (راقه سنکلاخ نیکو
ذات که نیک بودن ذاتش عیان ز حسن صفات (راقه
سنکلاخ بی کس و یار که کس نخواهد او چون کس همه شد
بار (راقه سنکلاخ بی سامان که گاه در برین ارض است
و گاه بر آسمان (راقه سنکلاخ بامایه به بینش مایه فروکش
کن ای فرومایه (راقه سنکلاخ بریشان که کنونش نه
شوکت است و نه شان (راقه سنکلاخ مست از درد کوه
رادیده کس که بادش برد (راقه سنکلاخ تنک ضمیر که تنک
کشت ضمیرش ز گلستان ضمیر (راقه سنکلاخ بر حکمت جان
که جان اوست ز حکمت چو بر جواهر عیان (راقه
سنکلاخ بی ز طرب طرب ندیده از آن دم که دیده عین عرب
(راقه سنکلاخ صاحب احسان که ریزه خوار از خوان
کمالش هر چه سخندان (راقه سنکلاخ ناصر وار بغار غم
شده مخفی ز رجحان اشرار (راقه سنکلاخ در هر عام رود
ز قبه الاسلام سوی دار و سلام (راقه سنکلاخ دل بسفر
که گاه عازم بحر است و گاه عازم بر (راقه سنکلاخ جوشن
چالک که چالک سینه و دل باره دانش در آچالک (راقه سنکلاخ

(رت) برهنه (دانای یونان)
افلاطون حکیم (دانای ایران)
جاماس حکیم (خیره) تاریک (تیره)
مثل خیره (آله) عیب (پیرهری)
حضرت شیخ الاسلام خواجه
عبدالله انصاری قدس الله روحه
العزیز (عالیه) زمین حجاز
(طایفه) قرال روم (نهمار)
بیمار (خطیر) عالی (شعبه) شمشیر
(کانون) منقل (ساد) استاد
(رشید) عبدالرشید دلی و میر
عماد قزوینی که این دو استاد در فن
خط مسلم روزگارند رحمة الله
علیهم (تیسار) حضرت (کیش)
تیردان (فرخنج) منفعت (خنج)
فایده (کعبه) شهر بست (کرکنج)
نیز شهر بست (یش) مخفف از پیش
(وزن) رشید و عقل (حزن)
عربستان را گویند (تال) تار
ابریشم بقاعده تبدیل حروف
در فارسی (راد) سنی (منش)
طبیعت (جهش) طیف (درمنده)
مختصر در مانده (ددان) حیوانات
دزنده (دم) دهن (کور) قبر

تنی خون کسب که خون به تنش نیست زنده باشد چون
(راقه سنکلاخ بی مین نه مین است و نه خانش درین
خرابه جهن (راقه سنکلاخ بی وسواس نماند و سواس
زالماص عدل شه عباس (راقه سنکلاخ با کمر چنده
روند روی زمین چون بر آسمان پروه (راقه سنکلاخ ختم
سخن نموده چونکه نیاید سخن زمین بدین (راقه سنکلاخ
مصر مصر ستم به بین که ز ستیاچه سان دروست اسیر (راقه
سنکلاخ دل دودام ازین سبب شکست کلک از زبان در کام

صبحك الله صباح ای دبیر	چون قلم از دست شدم دستگیر
کین غلط از پر خ فزونی کند	باقلم بوقلمونی کند
مرغ قلم چونکه بپراز کرد	بر سر قرطاس دو پر باز کرد
بای ز سر کرد و زاب درفشاند	صورت ارقام با آخر رساند
باد مبارک کهر افشان او	بر کهری کین کهر است آن او
شعبده تازه براف کینم	هی کلی از قلاب نورینم
عاریت از کس نه پذیرفته ام	انچه دلم گفت بگو گفته ام
بر شد کرا و نشسته مکر	نه مکس او شد کرا و د کس
بکر معانی که همتاش نیست	جامه باندازه بالاش نیست
کر نه درو داد سخن دادی	شهر بشهرش نفرستادی
از نظر هر کهن و نازه	حاصل من چیست جز آوازه
کرتی هنگامه وزر هیچ نه	کرتی بازار و د کهر هیچ نه
شکر که این نامه بعنوان رسید	بیشتر از مرگ بیایان رسید

(صورت سیر اقالیم)

هر ساله سفرهای کران چند کشم چند
زین گونه ریاضت نکشد هیچ خردمند
گاه از حد بسطام نهم روی بقزوین
گاه از همدان رخت کشم سوی نهاوند
گاه از ره شیراز برانم سوی بغداد
گاه از طرف سمنان آیم بدماوند
گاهی کیم از مر و سفر سوی بخارا
گاهی کیم از بلخ گذر سوی سمرقند
گاهی ز در خلیخ نازم به بدخشان
گاهی ز بر ترمذ یازان سوی اسمند
گاهی ز سپاهان گذرم سوی سکاوند
گاه از طرف غزنین آیم بنشاپور
گاهی ز سپراین عازم سوی ازغند
گاهی ز بر رشت خرام سوی طهران
گاهی ز حد خلخال رانم سوی راوند
گاهی زمندینه سر بوسیدن مکه
گاهی ز شرمشام سردیدن ارجند
گاهی ز سستبول روم جانب از میر
گاه از طرف آوه آیم سوی پروند
گاهی ز سنور روم رانم بسوی مصر
گاهی ز تخوم هند مایل به بر بند

(بسطام) شهر (قزوین) شهر
(همدان) شهر (رخت) بارونه
(نهاوند) شهر (سمنان) شهر
(دماوند) شهر (مر و) شهر (بخارا)
شهر (بلخ) شهر (سمرقند) شهر
(خلخ) شهر (بدخشان) نام
ولایت است (بر) طرف و جانب
(ترمذ) قصبه ایست (یازان) قصد
کمان (اسمند) اسم قریه ایست
(هری) شهر هرات (کابل) شهر
(سپاهان) شهر (سکاوند) نام
کوهیست (غزنین) شهر (نشاپور)
شهر (سپراین) شهر اسفراین
(ازغند) قصبه ایست (رشت) شهر
(طهران) شهر (خلخال) شهر
(راوند) نام موضعیست (مدینه)
شهر (سر) میل و خواش (مکه)
شهر (شرم) یعنی مطلق شهر (شام)
شهر (ارجند) شهر (ستنبول)
استنبول شهر مشهور (از میر)
شهر (آوه) شهر (پروند) نام قریه
ایست (سنور) سرحد (مصر)
شهر مشهور (تخوم) سرحد
(هند) اسم ولایت است

(آهنك) توجه (اسپجیاب) شهر
(جند) شهر (جهان آباد) شهر
(لاهور) شهر (دهلی) شهر (ممبند)
نام قصبه ایست (آمو) اسم رود
خانه ایست عظیم (کنك) نام
شهریست بزرگ (فیض) نام نهرنیل
(ارفند) دجله بغداد (زو) بحر
ودریا (كه) مخفف كاه است كه
یعنی وقت وزمان باشد (اروند)
بحر محط را گویند (خوارزم)
شهر (كركان) شهر (كشمیر) شهر
(خوقند) شهر (طوس) شهر
(ترشیز) شهر (قوچان) شهر
(برجند) شهر (شروان) نام
ولایتیست (كنجه) شهر (تندیس)
شهر (دربند) شهر (كركنج) شهر
(كاهن) فالچی (غوریان) نام
یلدیت (سنجار) شهر (كند) نام
قریه ایست (كرمان) شهر
(كاشان) شهر (كهنك) قصبه
ایست (اروند) نام گیسیت كه
در كوه اروند كه بالوند اشتهار دارد
آسوده است (دیرند) دهر و زمان

كاه از طرف ایران آهنگ توران

كاه از سوی اسپجیاب جولان بدرجند

كاهی ز جهان آباد اندیشه لاهور

كاهی ز حیدر دهلی میلان بمبند

كاهی بلب آمو آیم زاب كنك

كاهی ز برقیض برانم براروند

كاهی بزوه شرق و مغرب بنشینم

و ابور برانم همه كه جانب اروند

كه واعظ خوارزم كه مفتی كركان

كه كاتب كشمیر كه فارس خوقند

كه محتسب طوس كه عامل ترشیز

كه راوی قوچان كه شاعر برجند

كه حاكم شروان كه نایب كنجه

كه شارح تفلیس كه فاضل دربند

كه كاهن كر كنجم كه قاری غوریان

كه ساحر سنجارم كه ساكن دركند

كه عارف كرمان كه صوفی كاشان

كه قاضی كیر كه زائر اروند

هر روز برنكیم برارند بهر شهر

ایست مرا حالت اندر همه دیرند

در جستن چیزی كه خرد همه را و هست

سهلست مرا نپه و تعب باشم خرسند

طبع

طبعت هذه الفقرات البیه بمطبعة مصر المحمیه

فی اواخر شهر ربیع الاول الذی هو من شهر

سنة الف و مائین و اثنین و سبعین من

الهجرة النبویة علی

صاحبها افضل

الصلاة و اذکی

التصية

۱۲۷۲

کتاب - - - - - خصوصی

غیر - - - - - سرود



خطا	صواب	صحیفه	سطر
چنگ	چنگ	۷	درحاشیه ۳
است	اسب	۹	درحاشیه ۱۴
پر	پر	۱۰	درحاشیه ۱۴
چونان	چنان	۱۳	در متن ۰۹
نیمار	نیمسار	۲۲	در متن و حاشیه ۴ و ۳
معروفست	معرفتست	۲۳	درحاشیه ۱۸
آشفتنه	آشفته شده	۴۰	درحاشیه ۶
شهریست	مطلق شهر	۴۳	درحاشیه ۲۰
رواند	راند	۸۸	در متن ۰۸
بعن	بعنی	۱۴۴	درحاشیه ۱۲